

رمانهای کلاسیک سرمه



www.romankade.com



رمان: بغض لگد مال

نویسنده: ماهی رضایی

ژانر: معمایی، عاشقانه

خلاصه: دختری به نام شیده که بعد مرگ پدرش مادرش ازدواج میکند و اونو میزازه پیش پدر بزرگش. و سه تا برادر نا تنی داره. پدر بزرگش فوت میکنه و بیشتر ارثشو میده به شیده و پسر داییش که تازه به وجودش پی میبره. این میون اتفاقای عجیبی تو زندگی شیده رخ میده...

به نام خدا

شده هرگز دلت مال کسی باشد که دیگر نیست

نگاهت سخت دنبال کسی باشد که دیگر نیست

برایت اتفاق افتاده در یک کافه ی ابری

ته فنجان تو فال کسی باشد که دیگر نیست

خوش و بش کرده ای با سایه ی دیوار وقتی که

دلت جویای احوال کسی باشد که دیگر نیست

چه خواهی کرد اگر هر بار گوشی را که برداری

نصیبت بوق اشغال کسی باشد که دیگر نیست

حواس آسمانت پرت روی شیشه های مه

سکوتت جارو جنجال کسی باشد که دیگر نیست

شب سرد زمستانی تو هم لرزیده ای هر چند
 به دور گردنت شال کسی باشد که دیگر نیست
 شبیه ماهی قرمز به روی آب میمانی
 که سین ات هفتمین سال کسی باشد که دیگر نیست
 شود هر خوشه اش روزی شرابی هفتصد ساله
 اگر «بغضت لگد مال» کسی باشد که دیگر نیست
 چه مشکل میشود عشقی که حافظ در هوای آن
 الا یا ایها الحال کسی باشد که دیگر نیست
 رسیدن سهم سبب آرزوهایت نخواهد شد
 اگر خوشبختی ات کال کسی باشد که دیگر نیست
 شعر از شهرام میدری

ماشین را داخل حیاط پارک کرده و پیاده میشود. باران تندی میبارید از حیاط فرش شده از
 برگ های رنگی میگذرد.
 بارانی مشکی خود را آویزان کرده و به سمت تلفن میرود کلید پیغامگیر را میفشارد. بعد از
 بوق بلندی صدایی می آید:
 -سلام خانوم بیات رضوی هستم وکیل پدر بزرگتون باهاتون کار واجبی دارم. اومدید حتما یه
 زنگ به من بزنید.
 قهوه ساز را روشن میکند. بوق و پیغام بعدی:
 -سلام خانوم بیات از دفتر انتشاراتی صبوری باهاتون تماس گرفتم. آقای صبوری گفتن فردا
 حتما یه سر بیاین دفتر. کار آخرتونم بیارید خدانگهدار.

و بوق ممتد... به اتاق رفته و لباس هایش را با یک پلیور و شلوار راحتی عوض میکند. گوشی را برداشته و به سمت شومینه میرود روی کاناپه لم میدهد و شماره رضوی را میگیرد.

-بله بفرمایید.

-سلام آقای رضوی بیات هستم.

-سلام خانوم بیات حالتون خوبه ؟

-ممنون مچکر. بفرمایید کارتون.

-راستش از چهلم آقای سرمدی یه سه چهار روزی گذشته ومادرتون میخوان وصیت نامه باز بشه. شما هم حتما باید حضور داشته باشید.

-بله حتما. کی و کجا؟

-جاش که بهتره خونه ی خود آقای سرمدی یعنی جایی که شما زندگی میکنید باشه. و زمانشم بگید کی خونه تشریف داری که به مادرتون اطلاع بدم که همه ورثه حضور داشته باشند.

شقیقه اش را فشار میدهد:

-بهتون اطلاع میدم آقای رضوی. کاری ندارید؟

-نخیر... فقط...

ادامه نداد:

-فقط چی ؟

-فقط اینکه یه مهمون جدید دارید؟

ابروهایش را درهم میکشد:

-مهمون جدید! کی؟

-خودتون میبینیدش.

-خیلی خوب فعلا. خدانگهدار.

-خداحافظا.

و گوشی را روی شومینه میگذارد... به عکس پدر بزرگش خیره میشود. دلش برای لبخند های شیرینش تنگ بود... برای لحن آرام و صبورش... برای چشمان همیشه آرامش...

چهل و چهار روز پیش تنها حامیش را هم از دست داده بود... میدانست مادر و برادر های ناتنی اش برای ثروت کلان پدر بزرگش دندان تیز کرده اند. میدانست من بعد در دسر هایش شروع میشوند... صبوری را چه میکرد داستانش نا تمام بود و در این فکر مشغولی ها... راستی این مهمان ناخوانده که بود...؟

خود را در آینه بر انداز میکند. مناسب بود. کت دامن بلند مشکی به همراه شال ساده مشکی... ساده و اما شیک مثل همیشه...

آرام آرام... سنگین و باوقار پله ها را سرازیر میشود. همه نشسته اند مادرش که با نگاهی مملو از تنفر نگاهش میکرد. برادر بزرگش شاهرخ، برادر کوچکش شاهین و برادر وسطی اش شروین.

نگاه همه بوی بیزاری میدهد الا شاهین که نگاهش را مظلومانه به او دوخته بود ۱۷ سالش بود و بر خلاف شاهرخ و شروین با او مهربان بود و دل نازک. رضوی و... شاید همان مهمان ناخوانده... پسر جوانی که به همراه خود آورده بود. همه نشسته بودند و تنها آقای رضوی و پسر تازه وارد ایستاده بودند. بلند میگوید:

-سلام.

صدای آرام شاهین و پسر جوان و بعد صدای آقای رضوی:

-سلام خانوم بیات حال شما؟

رضوی مرد ۵۲ ساله که با گذشت زمان هیکل چهارشانه و مردانه اش هنوز پا برجا بود چهره با ابهت اما مهربانش گویای شاید ۴۰ سال بود.

بدون کوچک ترین لبخندی در حالی که کنارش می ایستد میگوید:

-ممنونم.

و به پسر جوان اشاره میکند:

-معرفی نمیکنید؟

-بعله چرا که نه.

به پسر اشاره میکند:

-پرهام سرمدی تنها پسر خدا بیامرز منصور خان و تنها نوه ی پسر ی آقای سرمدی هستند.

همه ی سرها با تعجب سمت او میچرخند. و لیلا مادر شیده از جا میپرد. با تعجب به صورت پسر نگاه میکند .

-پسر دایی منصور؟

پسر چشمان غمگینش را به پارکت خانه دوخته و خیلی خونسرد ایستاده بود.

-امکان نداره دروغه.

صدای لیلا بود که این جمله را به سمت رضوی ادا میکرد.

رضوی خونسرد و آرام میگوید:

-مدارک موجوده خانوم سرمدی اما الان وقت این حرفا نیست بعدا راجع بهش صحبت میکنیم.

اینبار شاهرخ بر میخیزد:

-نه...اول باید تکلیف این شازده تازه وارد مشخص شه.

و روبه پرهام میگوید:

-چیه بوی پول خورده به مشامتون با این وکیل به فرض خودش زرنگ واسه پولای آقاجون من دندون تیز کزدید؟

شیده رو به شاهرخ میگوید:

-هی آقای به ظاهر محترم.ببینم از کی تا حالا پیر کفتار شد آقا چون تو؟

با بدبینی میگوید:

-نگو که تو واسه ثروتش دندون تیز نکردی تویی که تا قبل اینکه آقا جون فوت کنه سالی یه بار بهش سر نمیزدی و هر وقت میومدی با نقشه بود.

-خفه شو شیده...

صدای لیلا بود.ادامه میدهد:

-تا دیروز بابام هی لی لی به لالات گذاشت لوست کرد و از گل پایین تر بهت نگفت و هرچی تو روی من وایستادی هیچی نگفت دیگه بهت اجازه نمیدم گنده تر از دهنه با من پسرام حرف بزنی.اصلا از کجا معلوم خودت با این پسره نقشه نکشیده باشی؟

-معلوم هست چی میگی؟من خودم تازه این آقا رو دیدم و اصلا از حضورشون اطلاع نداشتم.

شروین با بد جنسی تمام میگوید:

-اینو نگی چی بگی آجی؟

به سمتش می غرّد:

-من آجی شما نیستم جناب.

-بسه تمومش کنید.

و صداها میخوابد.شیده با خونسردی ظاهری مینشیند و بقیه هم مینشینند.لیلا با لحن همیشه طلبکارانه خود میگوید:

-تا جایی که یادمه اون منصور خدا بیامرز شیش ماه بعد ازدواجش با اون دختره غربتی ...

و نگاه خشمگین پرهام که به او دوخته شد.اما او بی اعتنا ادامه میدهد:

-تو همون لندن تصادف کرد و دیگه کسی ازش خبرنداشت.حالا این آقا پسر از کجا پیداش

شد؟

رضوی با همان لحن صبورانه میگوید:

-اجازه بدید خانوم سرمدی من همین حالا واستون توضیح میدم که موقع خوندن وصیت نامه دیگه سر و صدایی نباشه. راستش خانوم راحله افشار همسر آقا منصور از ایشون بچه داشتند و وقتی ایشون تصادف کردند بچه سه ماهش بوده. خانوم افشار بعد به دنیا اومدن پرهام جان میان ایرانو پنهونی با مرحوم سرمدی قرار میزارن. میگن که از منصور خان بچه دارن. آقای سرمدی اول باور نمیکنن اما با یه سری آزمایش DNA

میفهمن که گفته خانوم افشار درسته. آقای سرمده ایشون و پرهام رو میفرسته لندن و هر ماه به حسابشون پولی رو واریز میکردن. تنها کسی که از این ماجرا خبردار بود من بودم و خود آقای افشار و این مادرو پسر. ایشون قبل از مرگشون گفتن که پرهام و مادرش حتما باید موقع خوندن وصیت نامه باشند و به بقیه هم معرفی بشند. مدارک قانونی هم که این وضوع رو اثبات میکنه موجوده و همیشه انکارش کرد.

لیلا با طعنه میگوید:

-آقا جون ماهم خوب زیر آبی میرفته ها...

شیده تنها و تنها به این فمر میگرد که چرا پدر بزرگش در این مدت این موضوع را به او نگفته بود.

-کسی حرفی نداره دیگه؟

لیلا با عصبانیت میگوید:

-شما که واسه خودتون میبیرید و میدوزید و فعلا وکیل وصی آقا جون منید. ما چیکاره ایم که حرفی داشته باشیم؟

رضوی بی اعتنا به طعنه ی لیلا پاکت بزرگ را باز میکند. گلویی صاف کرده و میخواند:

-انا لله و انا علیه راجعون

اینجانب رضا سرمدی متولد ۱۳۰۷/۷/۲۰ صادره شده از ساری استان مازندران. ابتدا در مورد ملک املاک و ثروتم باید ذکر کنم که خانه محله درکه با متراژ ۱۰۰۰ متر را تماماً به خانوم شیده بیات نوه دختری خود داده و کارخانه مبل سازی را به تنها نوه ی پسری خود یعنی

آقای پرهام سرمدی که کسی از حضور او خبر نداشته است میدهم. و همچنین مدیریت این کارخانه نیز باید در دست پرهام سرمدی بوده و شیده بیات هم پس از مرگم مدیر عامل این کارخانه خواهد بود. زمین های باقی مانده که در مجموع ۱۰۰۰ متر بوده به خانوم لیلا سرمدی که نامشان به عنوان فرزند در شناسنامه اینجانب ثبت گردیده و سه فرزند پسرش یعنی شاهرخ، شروین و شاهین فروتن تعلق میگیرد. همچنین سه دونگ از ویلای واقع در ساری به شیده بیات و سه دونگ دیگرش به پرهام سرمدی که تنها مونسان اینجانب بوده اند تعلق میگیرد. و هیچ یک از ورثه به هیچ عنوان حق فروش هیچکدام از این املاک و باغات را ندارند. نماز هایم تماماً کامل و فقط ۶۴ روز روزه دارم که آقای رضوی وکیل اینجانب آنها را بر عهده کسی قرار میدهد.

تمام. امضا: رضا سرمدی.

تاب لیلا از دست رفته و بر میخیزد:

-اینا همش دروغه... من دخترشم من ورثه شم. اونوقت پرد من همه اموالشو داده به این پسره که معلوم نیست از کجا پیداش شده؟ انگار آقاجون شیده رو با من اشتباه گرفته.

-خانوم سرمدی لطفا خونسرد...

-چیزی نگید لطفا که همه چیز زیر سر جناب عالیه...

شاهرخ به طرفداری از مادر میگوید:

-بله کجای این وصیت نامه منطقیه؟

فریاد رضوی به هوا بر میخیزد:

-کافیه! خجالت بکشید. مگه بچه بازیه تمام این وصیت نامه از راه های قانونی نوشته شده و خود آقای سرمدی با عقل و منطق کامل این وصیت نامه رو نوشتن و هیچکس حق نداره نه بیاره والسلام نامه تمام.

-من نمیزارم همینجوری تموم کنید. من دخترشم حقم این نیست...

-بله شما دخترش بودید و قصد جونشو کردید. شما دخترش بودید و ترکش کردید. شما دخترش بودید و حتی یه بار هم وقتی مریض بود بهش سر نزدید. حتی یه بارم آقای سرمدی فرستادن دنبال شما و شما نیومدید. از کجا معلوم همون موقع شما رو میبخشید.

-من کاری نکرده بودم. پدرم اشتباه میکرد همه چی زیر سر این دختره ی افریته بود...

با صدا به زور کنترل شده میگوید:

-شما دختر آقاجون بودید. این دختر افریته هم دختر شما که بعد مرگ پدرش ترکش کردید و نگفتید خرت به چند پس آقاجونم حق داشتند که شما رو حتی از ارث محروم کنه اما در حق شما بزرگواری کردن و همون پونصد مترو به شما واگذار کردند.

دست لیلا بالا رفته و با بی رحمی در صورت شیده فرود می آید.

-خفه شو دختره ی خیره سر.

شاهرخ فریاد میزند:

-چی فکر کردی دختره ی عوضی. تو این مدت چی تو گوش آقاجون خوندی که همه اموالشو به نامت کرده؟

با عصبانیت میگوید:

-شما ساکت شو آقای فروتن.

و سمت لیلا فریاد میزند:

-تو حق نداری ز دست رو من بلند کنی.

-یادت نرفته من تورو دنیا آوردم پس مادرتم و این حق و من تایین میکنم نه تو.

-تو... تو مادر من نیست سعی کن اینو بفهمی خانوم لیلا سرمدی. تو هیچوقت در حق من مادری نکردی. تو نه من نه پدرمو دوست نداشتی.

در سکوت به زمین چشم دوخته و در حالی که به در اشاره میکند میگوید:

-برید بیرون...

شروین:

-تو حق نداری مارو از خونه ی آقاجون بیرون کنی.

با طعنه میگوید:

-بینم شنواییتون مشکل داره وصیت نامه رو گوش کردید؟

و با فریاد میگوید:

-برید بیرون از این خونه.

لیلا با تنفر به شیده چشم میدوزد:

-خیلی گستاخی دختره ی احمق.

و با عصبانیت به سمت در میرود. شاهرخ در حالی که انگشت اشاره اش را به سمتش تکان میدهد میگوید:

-نمیزارم حق مادرم سهم شما بشه.

او هم رفته و پشتسرش شروین .اما شاهین رو به رویش می ایستد.

-میدونستم اینجوری میشه. مبارکت باشه آجی. خداحافظا.

و میرود. سکوت بر خانه حکم فرما میشود. شیده خود را روی مبل رها میکند. اندکی در سکوت میگذرد. پرهام از جا بلند میشود .

-با اجازه.

شیده سر بلند کرده و در چهره ی پرهام دقیق میشود. عکس های منصور را دیده بود. خیلی شبیهش بود. همان چشم های مشکی و با جذبه. همان ابروهای پرپشت و مشکی براق. همان بینی مردانه خوش حالت. همان لب های خوش حالت و همان موهای مشکی. موهایش مشکی و براق بود و انگار قرار نداشتند.

-کجا پسر دایی؟ من شاید دختر اون زن باشم ولی مثل اون نیستم...

بی تفاوت و سرد میگوید:

-چهره تون که اینو نمیگه خیلی شبیهشون هستید.

-به خاطر همینه که همیشه از چهرم بدم میاد.

-به هر حال من باید برم.

در مقابلش قدالم میکند:

-من از همه ی کارای آقا بزرگ خبر داشتم. نمیفهمم چرا حضور شما رو هیچوقت به من نگفتن.

-نکنه شما هم باور ندارید که...

-نه نه ...من کاملا آقابزرگ و آقای رضوی رو قبول دارم....

بعد از مکثی میگوید:

-و همچنین شباهت عجیب شما به دایی...کاملا این موضوع رو صدق میکنه...

-ممنونم...آقای رضوی من باید برم شما دیگه کاری ندارید؟

-نه پسرم خودم میرسونمت تو که جایی رو بلد نیستی.

-ممنونم.

-پسر دایی؟

چشمان نافذش را به او میدوزد.مغرور و با طمأنینه میگوید:

-جایی دارید برید؟

-فعلا باید برم هتل...

-یه لحظه اجازه بدید من الان میام.

به سمت اتاق پدر بزرگ میرود.در قفل اتاق را که کلیدش در دست خود او بود را باز میکند

در گاوصندوق را هم باز و دسته کلیدی از آن خارج میکند.روی میز کاغذو خودکاری را

برداشته و چیزی در آن یادداشت میکند و خارج میشود.

دسته کلید را به سمت پرهام میگیرد.

-بفرمایید این کلید یه آپارتمان. طبقه ی پنجم هدیه ی تولدمه.

با لحن آرام و اما محکمش میگوید:

-نیازی نیست من تو هتل راحتم.

-آقا پرهام خواهش میکنم درست نیست.. غریبی نکنید. در ضمن کا رای کارخونه هم خیلی عقب افتاده. هر موقع فرصت کردید تشریف بیارید کارخونه.

کاغذ را سمتش میگیرد.

-این آدرس ویلا و کارخونه و همچنین شماره تماس بنده و شماره خونه و کارخونس. ممکنه لازمتون بشه.

کاغذ را گرفته و میگوید:

-ممنونم. خدا نگهدار.

-در ضمن...

پرهام روی پاشنه چرخیده و نگاهش میکند شیده میگوید:

-منو ببخشید بابت پر حرفیم از طرف اون خانوم و پسرانشون ازتون معذرت میخوام.

-خواهش میکنم. شما چرا معذرت خواهی میکنید. با اجازه فعلا.

و به سمت در میرود. رو به رضوی میگوید:

-از شما هم واقعا معذرت میخوام.

-احتیاجی به معذرت خواهی تو نیست دخترم. مواظب خودت باش... خدا حافظ.

-خدا نگهدار.

به سمت قهوه جوش رفته و روشنش میکند روی کاناپه مینشیند. باز هم او مانده بود و تنهایی... روز پر استرسی بود... میدانست شاهرخ و شروین و لیلا دست از سر او و ارث و

میراثی که به او رسیده بود بر نمیدارند... ویولون را برداشته و در دست میگیرد و مینوازد... چه قدر تنها شده بود... اما این تنهایی بهتر بود از بودن با آنهایی که به خورش تشنه بودند...

زنگ تلفن بلند شد:

-بله؟

-خانوم بیات آقای پرهام سرمدی تشریف آوردن.

-بله ممنون الان خودم میام ایشونو راهنمایی کنید به اتاق مدیریت.

-بله حتما.

و تماس قطع میشود. از پشت میز برخاسته و به سمت آینه قدی پشت در رفت. مرتب بود. مانتوی مشکی با نوارهای طلایی که کمی پایین تر از زانو بود. مقنعه مشکی، شلوار مشکی کفش اداری مشکی. شیک و برازنده. سیاه پوش پدر بزرگ تازه از دست داده اش بود... داغ عظیمی بود بر قلب تنهایش...

از اتاق خارج شده و روبه خانم گنجی میگوید:

-آقای سرمدی داخلن؟

-بله بفرمایید.

به سمت در میرود با دو انگشت به آهستگی به در میکوبد.

-بفرمایید

در را باز کرده و به داخل میشود، در را پشت خود میبندد. نزدیک میز می ایستد پرهام رو به پنجره در حالی که دستی به کمر زده و دستی را در موهای براق مشکی اش فرو برده به فضای ابری محوطه خیره شده.

-سلام صبح بخیر.

آهسته بر میگردد.

-سلام صبح شما هم بخیر.

-ممنون که تشریف آوردید. راستش من اصلا تو کارای کارخونه وارد نیستم خیلی کم به کارای آقا بزرگ سر میزدم. الانم اومد که آقای اصلانی رو بهتون معرفی کنم مدیر عامل کارخونه بودن. و بهتره ایشون باقی بمونن. آقای اصلانی مرد بسیار متشخص و قابل اعتمادی هستن خودشون همه جای کارخونه رو بهتون نشون میدن و زیر و بم کارا رو بهتون میگن.

-ممنون اما وصیت آقا بزرگ...

-درسته اما من نمیتونم کارای اداری رو تحمل کنم نمیدونم میدونید یا نه من دو روز از هفته رو تو دفتر انتشاراتی ام و سه روزشم تو آموزشگاه موسیقی. نمیتونم اینجا کار کنم بهتره خود آقای اصلانی باشن وگرنه کل کار خونه با وجود من بهم میریزه. این جملات را جدی بیان میکرد. اما لبخند محوی برای اولین بار گوشه ی لب پرهام مینشانند. -بله درکتون میکنم خانوم بیات.

-من اصولا کم حرف میزنم ببخشید خیلی حرف زدم فعلا به آقای اصلانی میگم بیان داخل روز خوش.

به سمت در حرکت میکنند.

-خانوم بیات.

آهسته بر میگرددو پرهام میگوید:

-خیلی مواظب خودتون باشید.

مبهم نگاهش میکند:

-چطور؟

-میز را دور زده و کمی نزدیک به شیده می ایستد:

-دیشب کسی بهتون زنگ نزد؟

ترس در دلش رخنه میکند. بلند تر میگوید:

-چطور؟

پرهام چشمهایش را بسته و با عصبانیت میگوید:

-سوال منو با سوال جواب ندید لطفا.

اخم هایش در هم میشود.

-بله زنگ زد حالا جواب منو بدید.

به میز تکیه داده و خونسرد میگوید:

-کسی بهم زنگ زد گفت خانوادم در خطر...گفت که مواظب خودمو خانوادم باشم.من فقط یه مادر و یه دایی دارم که اونم مشکل داره.فکر کردم شاید منظورش به شما و...

دیگر حرفش را ادامه نداد.شیده با چهره ای خونسرد میگوید.

-با منم تماس گرفتن و همینا رو گفتن...

مشکوک نگاهش میکند:

-نمیدونید کار کیه؟

-نه از کجا باید بشناسم...

-بالا خره اگه چیزی دستگیرتون شد به منم اطلاع بدید روز خوش.بی حرف برگشته و از اتاق خارج میشود.

-خانوم بیات تورو خدا بیاین خیلی خوش میگذره.

می استند و به دختر هایی که رو به رویش ایستاده اند و اسرار دارند در تولد دوستشان او هم شرکت کند جدی میگوید:

نه خانوما.همین نمیتونم واقعا نمیتونم پیام.فعلا...

و بی توجه به چهره ی در هم دختر ها از آموزشگاه موسیقی خارج میشود. به سمت ۲۰۶ حرکت میکند. آن سمت خیابان پارک کرده بود... نزدیک ماشین بود که پرایدی با سرعت زیاد به سمتش می آید کنار ۲۰۶ بود که پراید به سمتش پیچید و او با جیغ به پشت ۲۰۶ خود پریده و پناه گرفت. در اندکی ثانیه هنر آموز ها و عابران دورش جمع شدند. ترسیده بود و از ترس فشارش پایین رفته بود.

-خانوم بیاتی حالتون خوبه؟

سر تکان داد. سعیده یکی از هنر جویان با هیجان گفت:

-من دیدم از عمد ماشینو گرفت سمت خانوم بیات.

-آره منم دیدم. حتی پلاکشو هم پوشونده بود انقد سرعتش زیاد بود که قیافشو هم ندیدم ولی مرد بود.

نازنین با لیوانی آب قند کنارش نشست و لیوان را به سمت شیده که بی حرف با رنگ و روی پریده نشسته بود میگیرد.

-ممنون.

جرعه ای از آب قند را سر میکشد اما نازنین با اسرار زیاد تمام آب قند را به خوردش میدهد.

-شانس آوردید خانوم بیات. خدا بهتون رحم کرد...

لبخند زورکی به لب آورد. اطرافش خلوت تر شده بود.

-ممنون بچه ببخشید شما برید.

وقتی به زور نازنین را هم راضی کرد که حالش خوب است سوار شد و استارت زد.

بین راه خیلی فکر کرد. و وقتی به نتیجه میرسید این جمله با صدایی دو رگه و ناشناس در ذهنش میپیچید:

«مواظب خودت باش... جونت در خطره...»

حدس میزد کار لایلا و پسرهایش باشد... اما چرا او هم دخترش بود... فقط به خاطر ارث و میراث؟

روی مبل رو به روی TV مینشیند. تلفن را در دست جابه جا کرده و شماره شاهرخ را میگیرد بعد از چند بوق جواب میدهد:

-بله بفرمایید؟

-اصلاً شوخی قشنگی نبود جناب فروتن... فکر نمی‌کردم انقد پست باشید که راضی به مرگ کسی بشید...

و قطع میکند. و هر چه تلفن زنگ می‌خورد تلفن را بی جواب به حال خود میگذارد...

باید با پرهام صحبت میکرد حتما سراغ او هم میرفتند...

-سلام خانوم بیات کم پیدایین.

جدی و بی تفاوت میگوید:

-سلام سرم خیلی شلوغه آقای سرمدی هستن؟

-بله هستند چند لحظه اجازه بدید.

و تلفن روی میزش را برداشت. به اطرافش نگاه کرد. انگار آقا بزرگ را در گوشه کنار این شرکت میدید... تا ۷۳ سالگی با جان و دل در این کارخانه کار کرد و زحمت کشید حالا...

-بفرمایید خانوم بیات.

با صدای گنجی بغض گلویش را قورت داده و بی حرف به سمت اتاق میرود. با دو انگشت به در میکوبد و بعد صدای آرام پرهام:

-بفرمایید.

داخل شده و در را میبندد. چه قدر دوست داشت باز هم آقا بزرگ را با آن ابهت و جذبه چشمگیر پشت آن میز میدید و چه قدر افسوس میخورد که چرا قدر لحظه به لحظه ی بودنش را ندانست...

-سلام آقای سردی...

چه قدر با او غریب بود با داشتن نسبت خانوادگی باید او رابه نام فامیل صدا میزد.
-سلام...

به مبل چرم قهوه ای تیره که با سلیقه ی خود شیده انتخاب شده بود اشاره میکند.
-بفرمایید.

با متانت رو مبل مینشیند. پرهام تلفن را برداشته و میگوید:

-بگید دوتا قهوه بیارن لطفا...

و قطع میکند.

-ممنون.

-خواهش میکنم.

به چهره اش دقیق میشود:

-کارا خوب پیش میره؟ مشکلی که ندارید؟

با خونسردی میگوید:

-خیر همه چی خوب پیش میره تو این دو سه هفته تقریبا با همه چی آشنا شدم. اما...

شیده سر بلند کرده و سوالی نگاهش را به پرهام میدوزد و او ادامه میدهد:

-اما فکر نکنم به خاطر همین اومده باشید.

کمی روی مبل جا به جا میشود پسر تیزی بود.

-بله من به خاطر موضوع دیگه ای اومدم.

به صندلی چرمش تکیه میدهد:

-بفرمایید بنده سراپا گوشم.

-نمیخوام نگرانتون کنم...اما، بعد از اون تماسی که با شما گرفته شد...اتفاق قابل توجهی براتون نیفتاد؟

چشمانش را تنگ کرده و میگوید:

-خیر چطور؟

-چطور بگم...چند روز پیش وقتی از آموزشگاه بیرون اومدم یه پراید به صورت وحشتناکی به سمتم اومد و اگه به موقع نرفته بودم پشت ماشینم داغونم کرده بود...

آهسته پوزخند میزند...

-هه...همین شمارو نگران کرده واقعا هم خانوما از کاه کوه میسازن...این اتفاق ممکنه واسه هر کسی بیفته...

از بیخیالی و پوزخندش حرصش میگیرد:

-اما اون از قصد ماشینو سمتم گرفت و چیزی که منو بیشتر مشکوک کرد صورت پوشیده ی راننده و پلاک مخفی اون پراید بود جناب سرمد...

-خوب...خوب...

از جا بلند میشود.کیف قهوه ایش را در دست جابه جا میکند.

-به خاطر همین اومده بودم ولی اگر واسه شما اهمیت چندانی نداره.

-خانوم بیات.

میایستد و او ادامه میدهد:

-اون تماس برای هر دوی ما بوده و این اتفاق...شما به کسی مشکوک نیستید؟

با شک و دو دلی میگوید:

-آره برادرآم...اونا به خون من تشنن...

-پس چرا من...؟

بر میگردد:

-مثل اینکه یادتون رفته اونا واسه ارث و میراث آقا بزرگ دندون تیز کرده بودن و آقا بزرگ بر خلاف میل اونا یه جورایی تما ثروتشو به بنده و «شما» دادند...اوناممکنه به خاطر پول دست به هر کاری بزنند.

دستی به ته ریشی که فوق العاده جذاب و تو دل برویش کرده بود میکشد:

-نمیدونم. صب میکنیم اگه کارشون ادامه داشت مجبوریم به پلیس بگیم... شما که مشکلی ندارید.

با بی خیالی شانه بالا می اندازد.

-اوناصلا واسم مهم نیستند. فعلا...خدا نگهدار...

و دفتر را ترک میکند...

در خانه را باز کرده و کیف و پالتوییش را آویزان میکند. روز پر مشغله ای را در دفتر انتشاراتی پشت سر گذاشته بود. کار جدیدش نیمه کاره بود و آقای صبوری میخواست زود تر کار را تحویل بگیرد و این کلافه اش کرده بود چون دست نوشتنش بعد مرگ آقا بزرگ بسیار کند شده بود...

احساس کرد صدایی از آشپزخانه می آید چشمانش را تنگ کرد و به سمت آشپز خانه راه کج کرد اما چیزی نبود... فکر کرد خیالاتی شده بی خیال به سمت اتاق رفته و لباس هایش را عوض کرد.

روبه روی آینه موهایش را میبست که از آشپزخانه صدای شکستن آمد. با همان موهای باز و بلند به سرعت به سمت آشپز خانه رفت گلدان شیشه ای لب پنجره شکسته بود وسط آشپز خانه... اما پنجره بسته بود... چه خبر بود؟ نمیدانست... چشمانش را تنگ کرد و نگاهش را که کمی ترسیده بود به شیشه خورده ها دوخت... بی احتیاط قدمی جلو گذاشت و چهره اش در هم شد. پایش را بالا گرفته و شیشه ی کوچک را از پایش در آورد. لنگان لنگان به سمت دستشویی طبقه پایین رفته و از داخل جعبه ی کمک های اولیه چسب زخمی خارج کرده و روی پایش چسباند. زخمش کوچک بود با درد اندکی به سمت آشپزخانه رفت. مشغول جمع کردن شیشه خورده ها شد که صدای پیانو اش بلند شد، جارو را به زمین انداخت و به بیرون دوید. اما کسی پشت پیانو نبود. باز به خود تلقین کرد که اشتباه شنیده. دوباره به آشپز خانه رفت کار شیشه خورده ها تمام شد سر بلند کرد سایه ی کسی از پشت پنجره گذشت. کم کم ترسش بیشتر میشد... از آشپز خانه خارج شد وحشت زده قدمی عقب گذاشت. صندلی های ناهار خوری بر عکس روی میز گذاشته شده بودند... آرام زمزمه کرد:

-کی اینجاس...؟

صدایش به وضوح میلرزید... زمزمه اش فریاد و از گلو خارج شد:

-میگم کی اینجاس...؟

بلافاصله قالیچه ی کوچکی که زیر پایش بود از زیر پایش کشیده و با صورت به زمین خورد و آخش بلند شد سر بلند کرد و با دیدن مایع قرمزی که سرامیک سفید را رنگین کرده بود حالش را بد میکند....

داد میزند:

-شاهرخ شروین؟؟؟ اصلا شوخی جالبی نیست...

بدنش درد میکرد و میلرزید... صدای شکستن از پشت سرش آمد پرید و برگشت... عکس بزرگ آقا بزرگ روی زمین افتاده بود... از ترس از پله ها بالا رفت و در اتاق پنهان و در را قفل کرد... لرزان پشت در نشست... صدای باز و بسته شدن در های اتاق های اطراف می آمد و او از ترس چشمهایش را محکم بسته و زیر لب دعا میخواند. باید کسی را خبر میکرد

رضوی مدتی را به مشهد رفته بود و با خانواده ی او ارتباطی نداشت...چه قدر بد بود که با کسی ارتباط صمیمی نداشت. حالا میفهمید بی کسی چه قدر بد بود. کسی جز پرهام را نداشت...اما تلفن همراهش در کیفش بود و کیفش پایین آویزان. کمی دل دل کرد و بالا خره در را با شهادت باز کرد و صداها خوابید. سریع از پله ها پایین رفت و به محض اینکه پایین رفت سرو صدا ها از بالا سر گرفت. کیفش را برداشته و با وجود صدای شکستن ها سریع تر به سمت پله ها رفت که با احساس کردن کسی پشت سرش داد زده و بی اینکه برگردد از پله ها به بالا دوید. به اتاقش رفته و در را بست نفس زنان پشت در سر خورد و نشست. با دستهای لرزان و یخ زده کیفش را کنکاش کرد بالاخره تلفن همراهش را پیدا کرد. شماره را به زور پیدا کرد. دستش میلرزید و نمیتوانست کلید های تلفن همراهش را درست لمس کند. شماره را گرفت و با قورت دادن آب دهانش تلفن را دم گوشش گرفت...بعد ۳-۴ بوق صدای آرامش را شنید:

-بله بفرمایید؟

-س...س...سلام...

-سلام خانوم بیات شما میاید؟

-آ...آره خودمم...

و چیزی محکم به در و درست پشت کمرش خورد. جیغ کشیده و از جا پرید. صدای نگران پرهام به گوشش خورد:

-خانوم بیات؟ چی شد؟ کجا میاید شما؟

به دیوار تکیه داده و گفت:

-م...من خونم...یه...یه صدا هایی میاد اینجا...کسی اینجاس...وسایل خونه رو...د...داره میشکنه و درارو میکوبه...

-باشه...باشه...برو تو اتاقت درو هم قفل کن من الان خودمو میرسونم...

-م...من تو اتاقمم...تورو خدا زود بیاید...

و با صدای سنگی که شیشه ی اتاقش را شکست تلفن را به هوا پرت کرده و جیغ کشید... گوشه ای کز کرد و به خود لرزید تلفنش هم داغون شده بود... فقط نگران بود که نکند پرهام نیاید...

آرام به سمت تخت خزید مانتویش را پوشید سایه ی چیزی رو به رویش تکان میخورد مثل آونگ... آرام سر بر گرداند و به محض اینکه به سمت پنجره سر برگرداند چیزی از پنجره ی شکسته به داخل افتاد و جیغ او به هوا برخواست. چشمش را بسته بود میدانست حتما صحنه وحشتناکی روبه رویش است... حدس های مختلفی میزد... دستش را روی تخت کشید و شالش را روی سرش کشید... جرعت باز کردن چشمهایش را نداشت. سکوت وحشتناکی برقرار بود، با صدای زنگ آیفون با جیغ وحشتناک تری از جا پرید، اما چشم باز نکرد... زنگ آیفون پشت سر هم زده میشد و او را کلافه تر میکرد جرعت نداشت تکان بخورد. بلند شد ترسش کمی خوابیده بود آرام بلند شد با چشمان بسته حرکت کرد نزدیک در بود که مایعی را زیر پایش احساس کرد... چشمانش را آهسته از هم گشود و با دیدن چیزی که زیر پایش بود جیغ خفیفی کشید و بی معطلی در را گشود و بی توجه به اطرافش به سمت در دوید در را باز کرد و با وحشت بیشتری به سمت حیاط تاریک و مخوف دوید... جرعت نمیکرد پشت سرش را نگاه کند... نفس زنان به سمت در میدوید... احساس میکرد این مسیر دو برابر شده نسبت به روز های قبل... در را باز کرده و با دیدن چهره ی نگران پرهام نفسی از روی آسودگی کشید و از شدت و وحشت و ضعف چند روزه اش از هوش رفت...

آرام چشمهایش را گشود. گلویش خشک و دردناک بود... تمام تنش درد بود و درد... بیمارستان بود...

چه قدر از این فضا بدش می آمد... به سختی سر جایش نشست... به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد که ۱۰:۲۰ دقیقه را نشان میداد. صبح بود... بدنش میلرزید، از تخت پایین آمده و با سری دردناک به سمت در رفت و دستگیره ی در را کشید. اطراف را نگاه کرد پرستاری با دیدنش با حول و ولا به سمتش آمد و در حالی که به داخل اشاره میکرد گفت:

-برو تو خانومم چرا از جات بلند شدی؟

میلرزید و بی هیچ مخالفتی عقب عقب رفت، در حال افتادن بود که پرستار بازویش را گرفت:

-نگاش کن با این حال و روزش بلند شده میاد بیرون. دراز بکش عزیز من.

به کمک پرستار دوباره روی تخت دراز کشید. پرستار در حالی که به سمت در میرفت گفت:

-از جات تکون نخور الان میام.

با سقف چشم دوخت، خانه چه؟ شد پرهام خانه را دیده بود؟ داخل کیسه ی خونی چه بود؟

در باز شد و مردی با روپوش سفید همراه پرستار داخل شد.

-سلام خانوم ...

نگاهی به دفتر دستک دستش انداخت و گفت:

-خانوم بیات. درست میگم؟

بی حرف سر تکان میدهد. پزشک در حالی که چراغ را در چشمش انداخته بود گفت:

-ببینم زبونتو موش خورده؟

پوزخند زد، دکتر فکر کرده از ترس زبانش هم بند آمده اما محکم وبا صدای خشدارگی گفت:

-نه...

دکتر لبخند زده و گفت :

-خوبه... حالتون خوبه؟

با جدیت و همان صدا گفت:

-اگه سر درد شدید و لرزشمو فاکتور بگیرم بله.

دکتر ابرو بالا انداخت و گفت:

-پس نیست...

-چی نیست دکتر؟

صدای بازیگوش و با نمک پرستار بود که با حالت گیجی به چهره ی دکتر خیره شده بود. دکتر چند لحظه به پرستار نگاه کرده و با خنده میگوید:

-حالشونو میگم... خوب نیست.

پرستار با حالت بچه گانه ای میگوید:

-آهان... آره، آره... معلومه.

دکتر با صدا میخندد وزیر لب زمزمه میکند:

-فسقلی شیطون...

پرستار هم بلافاصله در حالی که در دفتر چه اش چیزی یادداشت میکرد با همان حالت دکتر زیر لب زمزمه وار گفت:

-شنیدم چی گفتم آقای دکتر...

دکتر با دیدن نگاه های گیج شیده گلویی صاف کرده و میگوید:

-خیلی خوب. فکر کنم یه آرام بخش حالتونو خوب کنه خونسردی خودتونو حفظ کنید. فکر کنم الانا همراحتونم برسه.

و در حالی که به سمت در اشاره کرد به پرستار گفت:

-بفرمایید خانوم صالحی.

دختر دفترچه را به بغل زد و جلو جلو حرکت کرد. دکتر قبل از خارج شدن از اتاق با لبخند شیرینی رو به شیده میگوید:

-تازه نامزد کردیم دختر با نمکیه نه؟

به عشقی که در چشمان دکتر جوان بود لبخند زده و سر تکان میدهد. دکتر هم دستی تکان داده و خارج میشود... آهی از عمق دلش خارج میشود، از سنگ بودن خسته بود... لحظاتی بعد در باز شده و پرهام داخل میشود، چهره اش مثل همیشه آرام و خونسرد بود:

-سلام...

آرام تر از او میگوید:

-سلام...

نزدیکتر می آید:

-بهترید؟

-ممنونم.

بی حرف به سمت یخچال کوچک میرود. از دخلش آبمیوه را خارج کرده و روی کسوهای فلزی کنار تخت گذاشت. در آبمیوه را باز کرده و کمی از آن را داخل لیوان یک بار مصرف گرمی ریخت. لیوان را سمتش گرفت:

-حالتون خوب نیست هنوز.

طوری این حرف را زد که امگار بهتر از خود شیده میدانست حالش خوب است یا نه. لیوان را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد. جرعه ای از آن را نوشید و گفت:

-دیشب...

پشت به شیده و روبه پنجره دست به سینه ایستاده بود گفت:

-ماجرای دیشبو فراموش کنید لطفا اصلا نمیخوام بدونم که دیشب تو اون خونه چه خبر بوده.

آرام برگشته و ادامه میدهد:

-به خاطر خودتون میگم.

سر تکان میدهد از اینکه او را اینقدر ضعیف تصور میکرد بدش می آمد.

-من دختر ترسویی نیستم دیشب اولین بار بود که اونقدر ترسیدم و...

نزدیک تخت ایستاد و گفت:

-بهتون حق میدم اگه منم جای شما بودم میترسیدم. فعلا اون شبو فراموش کنید بعدا راجع بهش صحبت میکنیم.

و بی حرف اتاق را ترک کرد. از پرهام ممنون بود که او را درک میکرد.

بی صدا و بی هیچ حرف و مخالفتی سوار میشود. پرهام هم پشت فرمان نشسته و حرکت میکند. مسیر با مسیر خانه فرق میکرد.

-آقای سرمدی فکر کنم مسیرو دارید اشتباه میرید.

-نخیر دست دارم میرم.

-ولی خونه اون سمت نیست.

خونسرد در حالی که دنده عوض میکرد گفت:

-قرار نیست بریم خونه...

سر جایش جا به جا میشود و چشمهایش را تنگ میکند:

-میشه بپرسم پس کجا داریم میریم؟

-نه...

محکم و قاطع...

-چی نه؟

-نمیشه بپرسید که کجا داریم میریم.

-نگه دارید لطفا.

کلافه سر تکان داده و با صدای تقریبا بلندی میگوید:

-بس کن شیده...

ترجیح میدهد سکوت کند. پرهام با ابروهای در هم فرمان را چرخانده و میگوید:

-داریم میریم کلانتری. فقط اونجا ریز به ریز جریان رو بی کم و کاست واسشون توضیح میدید.

-ولی...

فریاد میزند:

-نه رو حرف من نیارید خانوم بیات.

صدایش خفه میشود. با صدای آرامتری ادامه میدهد:

-از آقا بزرگ شنیده بودم که دختر صبور و آرومی هستید ولی الان؟؟؟ دیگه چیزی نپرسید. فقط سعی کنید آرامشتونو حفظ کنید خواهش میکنم.

با صدای خفه ای میگوید:

-شما حق ندارید سر من داد بزنید.

تکیه داده و چشمهایش را میبند.

سرباز لیوان شیشه ای را از آب پر کرده و روی میز روبه رویش قرار میدهد. با احترام نظامی رو به روی سرگرد می ایستد. سرگرد به در اشاره میکند:

-آزادی میتونی بری.

سرباز بار دیگر پایش را به زمین کوبیده و اتاق را ترک میکند. لرزش، دردی بود که از دیشب به جانش افتاده بود.

-حالتون خوبه خانوم بیات؟ آروم باشید ما کاری با شما نداریم.

با دستهای لرزان لیوان آب را برداشته و آن را لاجرعه سر میکشد.

-ببخشید.

و گلویی صاف میکند.

-خوب اگه حالتون خوبه ماجرا رو تعریف کنید اگر نه که...

-نه نه من حالم خوبه!

-خوب شروع کنید.

نفس عمیقی کشیده و شروع میکنند....

بعد سکوتی میگوید:

-همین...

سرگرد خودکار را در دست جا به جا کرده و نفس عمیقی میکشد.

-درسته... خوشبختانه دیشب آقای سرمدی سریع با ۱۱۰ تماس گرفته بودن. همکاری ما خودشونو به اونجا رسوندن. عکس گرفتن و اثر انگشتا رو ثبت کردن.

ابرویش را بالا می اندازد.

-باید از خود شما هم اثر انگشت بگیریم و ببینیم کدوم اثر انگشت برای خودتونه. البته فقط این نیست.

بلند میشود میز را دور زده و روبه رویش می ایستد.

-شما خودتون به کسی شک ندارید؟

گنگ و مبهم میگوید:

-راستش پدر من وقتی کوچیک بودم فوت کرد. مادرم به زور با پدرم ازدواج کرده بود و از وجود من راضی نبود بعد فوت پدرم مادرم منو رها و با کسی که قبلا دوستش داشت ازدواج کرد. من بعد اون قضایا پیش پدر بزرگم بودم. مادرم حالا از اون مرد سه تا پسر داره که به جز یکیشون دوتای دیگشون چشم دیدن منو ندارن. بعد فوت پدر بزرگم وقتی وصیت نامه پیش منو مادرم، سه تا برادرام و تنها پسر داییم که تا اون روز از حضورش خبر نداشتیم خونده شد فهمیدیم که پدر بزرگم خونه و کارخونه و ویلاشو به منو پسر داییم داده و فقط

یه چند هکتار زمین رو به مادرم و پسرش داده اون روز با عصبانیت و غضب خونه رو ترک کردن. باید بگم که اون روز منو مادرم و دوتا برادرام بحثمون شد.

نفسش را با لرزش بیرون میدهد و به سرامیک سفید چشم دوخت:

-مادرم از من بیزاره بعید نیست که کار او نا باشه...

سر بلند کرده و ادامه میدهد:

-نمیدونم آقای سردی بهتون گفته یا نه ولی یکی دو هفته بعد از خوندن وصیت نامه یه تماسی باهام گرفته شد و تقریباً تهدید آمیز بهم گفتن که مراقب خودم باشم. با آقای سردی هم تماس گرفته بودن. چند روز پیش هم وقتی از سر کار میومدم یه پراید به طور وحشتناکی اومد سمتم که رانندش هم صورتشو هم پلاک ماشینو پوشونده بود.

سرگرد دستی به محاسن سفیدش کشیده و بعد از مکثی میگوید:

-که اینطور! پس ممکنه واسه آقای سردی هم مشکلی ایجاد کرده باشن اینطور نیست؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا می اندازد:

-نمیدونم ما زیاد با هم ارتباط نداریم و دیشب فقط به خاطر اینکه کسی رو نداشتم با ایشون تماس گرفتم.

سرگرد به سمت در رفته و در را باز میکند:

-عبدلی؟

سرباز پایش را به زمین کوفته و گردن راست میکند:

-بله قربان؟

-آقای سردی رو صدا کنید بیان اتاقم.

باز هم پا به زمین میکوبد:

-چشم قربان.

و میرود. سرگرد در را باز گذاشته و متفکرانه پشت میزش مینشیند.

-بفرمایید جناب سرگرد گویا با من کار دارید!

شیده سر بلند کرده و با صورت رنگ پریده و چشمان بی فروغش به پرهام چشم میدوزد. چرا این پسر هیچ وقت نمیخندید؟!

-بله.

به مبل اشاره کرده و میگوید:

-بفرمایید آقای سردی.

مینشیند و بدون نیم نگاهی به شیده به منتظر به چهره ی سرگرد چشم میدوزد. سرگرد گلویی صاف کرده و میگوید:

-آقای سردی، خانوم بیات جریان تقسیم ارثو مادر و برادرشون و مزاحم جدید رو برام توضیح دادن.

نگاهی عمیق به شیده می اندازد. سرگرد با خودکار به شیده اشاره میکند:

-ایشون حدس میزنن که کار مادر و برادرشونه. برای شما بعد از اون تماس مزاحتی برای شما ایجاد نکردن؟

نفسش را بیرون میدهد انگشت هایش را در موهایش فرو کرده و موها مشکی و لختش را عقب میفرستد.

-راستش من فکر نمیکردم اینقدر جدی بشه و به همین خاطر به خانوم بیات نگفتم. ولی بعد از تماس اون آدم ناشناس کیف مادرم رو زدن حتی با چاقو دست مادرم رو زخمی کردن . دوسه ساعت بعد اونو انداخته بودن تو باغ ویلا. مستخدم کیفو پیدا کرده بود وقتی بازش کردیم چیزی از توش کم نشده بود فقط یه کاغذ کاهی توش بود که روش نوشته بود مواظب خودت باش چیزی که باهات نوشته بودن قرمز بود...

چشمانش را باریک میکند:

-یه چیزی مثل خون...

-خوب...خیلی داره جالب میشه اون کاغذ رو در اسرع وقت تحویل ما بدید...مادرتون چهره ی سارقا رو ندیده؟

-خیر گویا کلاه کاسکت داشتن.

داخل ماشین مینشیند او هم مینشیند. حرکت میکند، شیده زبان باز میکند:

-کج...

حرفش را قطع میکند:

-لطفا نپرسید کجا میریم چرا میریم...

با صدای بلندش خفه میشود. مرد مغرور زور گو عصبانی و همینطور با جذبۀ با ابهتی بود.

با لحن آرام و در عین حال جدی میگوید:

-شما حق ندارید سر من فریاد بزنید.

با لحن حق به جانبی میگوید:

-این حق و من تایین میکنم نه شما.

چشمانش را تنگ میکند:

-چرا اونوقت؟

-چونکه دارید رو اعصاب من راه میرید.

-بازم شما حق ندارید سر من داد بزنید وگرنه همونجوری باهاتون رفتار میکنم که شما با من رفتار میکنید.

-میل خودتونه اون وقت بد میبینید متوجه هستید که؟

-نخیر متوجه نیستم.

-معلومه.

به جاده نگاه میکند راه ویلا بود...

-شما دارید میرید ویلا...

-خوبه عقلتون به اینجا میرسه...

با نگاهش او را تکه تکه میکند.

-اما من نمیام ویلا.

خونسرد میگوید:

-اینم الان من تایین میکنم خانوم بیات. شما میاید ویلا...

با لحن محکمی میگوید:

-اصلا فکرشم نکنید.

-مادرم منتظر شماست. لطفا با من هم کل کل نکنید. هم بازی خوبی واسه بچه بازیتون نیستم.

تهدید آمیز میگوید:

-میدونید شما اولین نفری هستید که با من اینجوری حرف میزنه؟

با لحن خودش جواب میدهد:

-شما هم میدونید که اولین نفری هستید که با من کل کل میکنه؟

-بله خوب با این اخلاقتون هیچ کسم دوست نداره با شما کل کل کنه ولی من مثل بقیه زیر بار حرف زور نمیرم. نگه دارید.

دستش به سمت دستگیره رفته و قبل از کشیده شدنش قفل مرکزی زده میشود. با حرص به در میکوبد.

-میگم نگه دارید آقای سرمدی...

ماشین با صدای وحشتناکی ترمز میکند، آرام میشود. پرهام بی صدا به رو به رویش خیره شده. دستگیره در توسط شیده کشیده می‌ود اما در هنوز قفل باقی مانده...

-پس چرا درو باز نمیکنید؟

خونسرد میگوید:

-من همیچین قصدی هم ندارم.

با لحن به زور کنترل شده ای می‌غرد :

-بزارید برم خونه خودم...

پرهام از کوره در رفته و فریاد میزند:

-ساکت شید خانوم بیات....

پس از مکثی میگوید:

-از شما توقع همچین رفتاری ندارم... حضور شما الان تو اون خونه اونم تنها اصلا درست نیست. تو اون ویلا هم الان جز مادر و داییم که توانایی کاری رو نداره کسی نیست. اگه از بنده فرار میکنید منم صبح میرم کارخونه ساعت ده شب برمیگردم و شما سعادت دیدن منو ندارید. پس با من لج نکنید. من میرم وسایلتون رو جمع میکنم میارم.

-نه...

با تعجب نگاهش میکند:

-چرا؟

-ببخشید ولی من رو وسایلام خیلی حساسم... باشه قبول ولی خودم وسایلمو جمع میکنم.

سر تکان میدهد.

-شما خیلی سرتقید.

لبخند مزحکی بر لب می آورد:

-نظر لطف‌تونه جناب، سرتقی از خودتونه.

بدون کوچک‌ترین تغییری در حالت چهره‌ی اخم‌یش می‌گوید:

-خیلی هم یکدنده اید.

-به همچین...

با عصبانیت نگاهش را به شیده‌ی میدوزد و شیده‌ی حرفش را تمام می‌کند.

از ماشین پیاده شده و نگاهی کلی به ویلا می‌اندازد و ذهنش پر می‌کشد به سالهایی که پدر و پدربزرگش بودند...چه قد تنها شده بود و چه قدر ناراحت بود که خاطراتی با کسی ندارد...

-تماشا بسه خانوم بیات برید داخل

با اخم لحظه‌ای به چهره‌ی بی تفاوتش خیره می‌شود و به سمت ویلا می‌رود.

تمیز بود...ملحفه‌ها روی مبل‌ها کشیده شده بود انگار اینجا کسی زندگی نمی‌کرد...پنجره‌ها همه باز بودند و باد پرده‌ها در فضای بی‌روح خانه به رقص در می‌آورد.ساک را گوشه‌ای می‌گذارد.

-چرا وایستادید برید بالا.

-ببخشید منتظر اجازه شما بودم...

این جمله را به تمسخر گفت و پرهام جواب داد:

-اجازه دادم میتونید برید.

-شما اگه اجازه نمیدادید هم میدونستم باید برم...

و به سمت پله‌ها می‌رود.

-سلام عزیزم.

برمیگردد. زن تقریباً ۵۰ ساله ای را میبیند همان زن دایی بود منصور را در غربت ماندگار کرده بود. سعی میکند لبخند بزند

-سلام خانوم سرمدی.

با خوشرویی نزدیک میشود دست شیده را میگیرد:

-پس اون شیده که آقابزرگ یه ریز ازش تعریف میکرد تویی!

نفس عمیقی کشیده و میگوید:

-نظر لطف آقابزرگ بود که اینقد منو تو خیالش بزرگ کرده.

دستی به کمر شیده زده و میگوید:

-برو لباساتو عوض کن دخترم. اتاق آخر سمت چپ.

لبخند میزند:

-ممنونم.

و میرود صدای پرهام می آید:

-مادر در و پنجره هارو چرا باز گذاشتید؟

-سلام... درو پنجره ها رو کسی باز نکرده. وقتی میومدم بالا همش بسته بود.

نفسش در سینه حبس شده و وحشت زده برمیگردد و متحیر به پرهام چشم میدوزد. پرهام

آهسته سلام کرده و میگوید:

-بیخیال مادر شما برید.

مادر از پله ها سرازیر شده و پرهام به سمت شیده میرود. دستی به ته ریشش کشیده و

میگوید:

-آروم باشید. احتمالاً مادر باز کرده یادش نیست.

با خونسردی ظاهری میگوید:

-امید وارم همینطور باشه که شما میگرد.

و به سمت اتاق میرود.

پشت سر پرهام آرام آرام قدم بر میداشت. مطمئن بود آنها رفتار مناسبی با او نخواهند داشت. به در میرسند پرهام نگاهی کوتاه به او انداخته و در را باز میکند.

-سلام.

نفس عمیقی میکشد و سعی در خونسرد نشان دادن خود داشت وارد شد.

-سلام...

همه بودند. لیلا بی معطلی بلند میشود و او فقط دلش را محکم میگیرد که نشکند.

-بابای من تورو اینقد عقده ای و حریص به بار آورده؟

و دستش را بی محابا در صورتش فرود می آید. صورتش میچرخد.

-چه خبرتونه خانوم اینجا اداره ی آگاهی.

در چشمان کسی که از مادری فقط اسمش را داشت خیره میشود. پوزخند میزند... تلخ تر از گریه ...

-میخواستی بمونی تا عوضی بارم بیاری.

دستش بالا رفته و شاهرخ با لحن نفرت باری میگوید:

-مامان اینجا جاش نیست.

لیلا با عصبانیت برگشته و سر جایش مینشیند. شیده آرام و رلکس رو به روی آنها و کنار پرهام مینشیند و به چهره ی در هم سرگرد خیره میشود. سرگرد روبه لیلا میگوید:

-اینجا مگه چاله میدونه سرکار خانوم. ایشون میتونن همین الان از شما شکایت کنن...

و قبل از هر حرف دیگری شیده به زبان می آید:

-جناب سرگرد از اون موضوع بگذریم واسه چه موضوعی بنده و آقای سرمدی رو خواستید؟
خودکار را در دست جا به جا کرده و میگوید:

-همکاری بنده از اون خونه و وسایلی اونجا انگشت نگاری کردن. اما چیزی دستگیرمون
نشد و جای تعجب هم نداره چون ممکنه با دستش یا هر چیز دیگه ای...
متوجه هستید که؟!!

-بله بفرمایید.

-شما گفتید به خانوادتون شک دارید. ما از همشون باز جویی کردیم و اونها انکار کردن...
شاهرخ با عصبانیت میان حرف سرگرد میپرد:

-چه انکاری جناب سرگرد...!

و اینبار سرگرد با فریادی میگوید:

-ساکت شید لطفا حرفم هنوز تموم نشده...!

سکوت میکند... روبه شیده ادامه میدهد:

-شما مطمئنید که کار خانوادتونه؟

میخندد با صدا:

-هه...هه... خانواده... نه جناب سرگرد کار خانوادم نیست. من فقط به این خانوم و دوتا پسر
بزرگشون شک کردم و دلیل شکم رو هم به شما گفتم...!

-بله درسته ...

به لیلا چشم میدوزد:

-خوب شما میتونید بی گناهیتون رو ثابت کنید؟

شاهرخ فوری به زبان می آید:

-بینم این خانوم میتونن گناهکار بودن مارو ثابت کنن؟ مدرکی دارن؟

-درسته ولی خوب الان همه چی بر علیه شماست. شما گفتید که اون روز که این اتفاق افتاده رفته بودید کیش. من همکارامو فرستادم که مدرک حرف شما رو پیدا کنن. البته باز نمیتونیم مطمئن شیم که کار شما نبود. باز هم چون مدرکی موجود نیست شما آزاید ولی ممنوع الخروج چون به جون خانوم بیات هم سوء قصد شده.

لیلا بلند میشود:

-این دختر همیشه واسه من دردسر داشته...

و خارج میشود.

روی سنگ های ریز و درشت باغ ویلا آهسته قدم میزد میترسید اما نمیخواست یک عمر با این ترس کنار بیاید. تازه به اینکه چه قدر شبهای ویلا وحشتناک است پی برده بود... نفس نفس میزد آرام آرام قدم هایش به سمت در که نورش بیشتر بود تند تر میشد دو قدم تا در مانده بود که ...نگاهش به بالای در خیره مانده و قدمی به عقب برداشت. دست بود، یک دست که خون از آن چکه میکرد جرعت نزدیک شدن نداشت... کاغذی در دست بود دست خونی و چروک کاغذ را رها کرد و خواست قدمی به عقب بردارد که پایش به جایی گیر کرده و افتاد... آب دهانش را قورت داد... دست نا پدید شد و او آرام آرام نزدیک کاغذ شد کاغذ خونی را برداشت و برش گرداند. روی کاغذ سفید عکس شاهین بود... عکس خونی شده بود... بغض گلپوش را گرفت... صدای چرخیدن کلید در قفل او را با جیغ به عقب پرت کرد... در با شدت باز و پرهام وحشتزده در چارچوب ظاهر شد بعد از لحظاتی سکوت پرهام داخل شده و در را میندود فریادش به هوا بر میخیزد:

-چه خبرتونه خانوم...

شیده همچنان نفس نفس میزد رنگ صورتش رو به سفیدی میزد. بی حال همانجا روی سنگ ها نشست و سرش را در دست گرفت. پرهام روبه رویش روی زانو مینشیند و با لحنی آرامتر اما همچنان عصبانی میگوید:

-شما پشت در چیکار میکردید؟

سر بلند کرده و در چشمان مشکی اش ... نا خود آگاه بی اختیار غرق میشود... او هم غرق میشود... دریای نگاهشان توفانی بود توفانی تر از دریا آن شب... بعد از آن سکوت طولانی پرهام دستش را در موهای پریشانش فرو کرده و آنها را به عقب فرستاد.

-چی شده؟

سر به زیر می اندازد سعی میکند آرام باشد:

-داشتم تو حیاط قدم میزدم. یه لحظه ترس برم داشت اومدم اینجا که نور بیشتر بود یهو دیدم یه دست خونی و چروک یه کاغذ رو انداخت تو... تو اون حالت وحشتناک یهو شما در و باز کردید ترسیدم... ببخشید...

-اشکال نداره کاغذ و بده بینم...

کاغذ را با دستانی همچنان لرزان به سمت پرهام میگیرد، پرهام در عکس دقیق میشود:

-آشناست...

شقیقه هایش را فشار میدهد:

-شاهینه، پسر لایلا... برادر نا تنیم...

نفس عمیقی کشیده و میگوید:

-درسته... حال شما خوبه؟

بلند میشود...

-چیز خاصی نیست... بینم یه مسکن قوی ندارید؟

پرهام به سمت ویلا قدم تند کرد و بدون اینکه برگردد میگوید:

-بله دارم برید حاضر شید، باید بریم کلانتری... فقط، سریع.

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میدهد:

-سر دردتون واسه چیه؟

-نمیدونم. از بچگی سردردای خفیف داشتم ولی جدیداً شدید شده...

-دکتر نرفتید؟

-نه وقت نمیکنم... زیاد دکتر نمیروم. عادت ندارم.

-اشتباه میکنید شما خوب. آخر این هفته براتون وقت میگیرم برید دکتر.

-دست شما در نکنه ولی چیز مهمی نیست.

میگرد:

-چیز مهمی نیست و از سر درد زیاد به خودتون میپیچید و سرتونو به درو دیوار میکوبید؟

با تعجب به چهره ی خونسرد پرهام نگاه میکند. جدی میگوید:

-اتفاقی دیدم تو حیاط نشستید و... بهتره دیگه شبا برای قدم زدن نرید حیاط... یه خورده

برای شما ترسناکه...

چشمانش را تنگ میکند:

-دفترچه ویزیتون کجاس پس دکتر؟ من ترسو نیستم... هر کی جای من بود میترسید حتی

خود شما...

دستهایش را برای لحظه ای بالا گرفته و میگوید:

-شما درست میگوید. حرف منطقی جواب نداره.

-شما قرار بود کار آخرتون رو یه هفته پیش به من تحویل بدید خانوم بیات.

-درسته اما شما که میدونید پدر بزرگ من فوت کردن و جدیداً مشکلات زیادی سر راهم

قرار گرفتن و نمیتونم بنویسم... اگه شما یه هفته به من وقت بدید کارو تموم میکنم چون

فقط قسمت آخرش که مهم ترین بخششه مونده...

دست روی دست می اندازد:

-فقط به خاطر اینکه کارای شما بسیار زیبا و خود شما واسه بنده بسیار محترم هستید قبول میکنم. وگرنه اگه هرکسی غیر شما بود به هیچ عنوان این وقت رو بهش نیدادم... میتونید برید.

لبخند ملیحی بر لب می آورد:

-واقعا از شما ممنونم.

بدون اینکه حرفی بزند، لبخند یزده و سر تکان میدهد.

میان راه پله موبایلش زنگ میخورد. آن را از کیف دستی مشکی اش خارج میکند:

-بله بفرمایید؟

-الهی خیر نبینی شیده... ایشالله خدا جوابتو بده پسرم جوون مرگ شد...

صدای گریه و شیون لیلا بود. گوشه ای می ایستد چشمانش را تنگ میکند:

-چرا؟ چی شده؟

-از من میپرسی؟ تو باید بهتر بدونی که جز جگر زده.

-بینید خانوم سرمدی من اصلا از چیزی خبر ندارم....

-ای موش مرده ی زلیل شده...

صدای خش دار شروین در گوشش میپیچد:

-مامان ول کن اون افریته رو...

-چرا ول کنم این شاهین منو کشته من میدونم...

دلش هری میریزد و عکسی که دیشب به دستش رسید در دیدگانش نقش میندد.

-ازت شکایت میکنم... میبرمت پای چوبه دار...

و صدای بوق ممتد... با پاهای سست به سمت در خروجی حرکت میکند... سرش تیر میکشد
و از سر گیجه و حالت تهوع روی پله مینشیند. زیر لب زمزمه میکند:

-آه... شاهین... عکس... نه...

-خانوم چیزی شده؟

به دختر بیست و دو-سه ساله نگاه میکند:

-نه نه... ممنون.

آهسته بلند شده و به سمت ماشین میرود.

-نمیدونم نمیدونم چه خبره... فکر میکردم اون مزاحمتا و آزار دادنا کار برادرانه ولی با این
اتفاق... آگه واسه رد گم کنی هم بوده باشه غیر ممکنه اونا همچین راهی رو انتخاب کرده
باشن...

سوار اتوموبیل پرهام شده و سرش را در دستانش میگیرد...

-شاهین....

یاد حرف سرگرد افتاد...

(-سرشو بریده و فرستاده بودن برای خانم سردی... تن بی جونشم طبق آدرسی که همراه
سر اون مرحوم بوده تو یه بیابون پیدا کردن...)

-حالتون خوبه؟

-نه خوب نیستم آگه میشه سریع تر برین... لطفا...

-انشالله که درست میشه... شما خودتونو اذیت نکنید...

با سرگردانی میگوید:

-نمیشه دیگه نمیشه صدام در نیاد...رفتن مامان...فوت بابا و پدر بزرگ...دشمنی مادرم با من...حالا هم این اتفاقای وحشتناک...یه عمر تنها با این همه غم و غصه و دردرس ساختم...دیگه چه قدر...

-درکتون میکنم دختر عمه...

-به من نگید دختر عمه من دختر عمه شما نیستم...گاهی خودمم شک میکنم که من دخترشم یا نه...

-شما به یه سفر نیاز دارید تا از این شرایط دور باشید و حال و هواتون عوض شه...

-فعلا که به لطف عمه شما ممنوع الخروج شدم...باید سرمو بزارم زمین بمیرم...

-نا امید نشید...هر اتفاقی افتاد اول به خدا بعد به من اعتماد داشته باشید...کمکتون میکنم...

-ممنون که حد عقل شما هستید...به کلی تنها شدم...

سرش را به پنجره تکیه میدهد...

از پله ها بالا می آمد که مادر را دید.حراسان از اتاق شیده بیرون می آمد.

-پرهام مادر...شیده تب و لرز شدید داره حالش اصلا خوب نیست...

به دو خودش را بالای سرش رساند...صورت مهتابی اش سرخ شده بود عرق میکرد و به خود میلرزید...

-پرهام جان زنگ بزن به دکتری چیزی...تشنج نکنه یه موقع...

در حالی که از اتاق خارج میشود میگوید:

-مگه بچس...

-فرقی نمیکنه مادر...

-مادر شما فعلا پاشویش بدید...

با دکتر تماس گرفت و سریع خود را کنارش رساند... با نگرانی تماشایش میکرد... بی قرار شروع کرد به متر کردن اتاق...

-مادر تبش پایین نیومد؟

-نه مادر نمیبینی چه جوری داره میلرزه؟

لرزش بیشتر میشد. پایین تخت نشسته و با صدای بلندی گفت:

-خوب شو شیده... این دکتر احمق کجا مونده پس؟

دکتر بار دیگر معاینه اش کرد. آرام گرفته و قرمزی صورتش کم تر شده بود...

-فشار عصبی شدید...

در حالی که وسایلش را جمع میکرد میگوید:

-من بعد مرگ آقای سرمدی شیده رو ندیده بودم. اتفاقی افتاده؟

در حالی که به دیوار تکیه داده میگوید:

-کیشمیشم دم داره آقای صدر. شیده خانوم.

میخندد و انگار از روی جبر و به خاطر متلک پرهام:

-آقای سرمدی شما که خارج از کشور بودید باید روشن فکر تر از اینا باشید.

-اگه روشن فکری به بی غیرتیه میخوام روشن فکر نباشم از نظرتون.

پوزخند میزند:

-تازه خارج از کشور هم برای احترام و خودمونی نشدن یه MIS میبندن به آخر اسم خانوما.

کیف به دست رو به روی پرهام می ایستد:

-منو شیده خیلی ساله همدیگه رو میشناسیم دلیلی نداره...

اخم میکند:

-فکر نکنم خود شیده خانوم خوششون بیاد که اینجوری صداش کنید.

سرش را با لبخندی که مصنوعی بودنش را فریاد میزد خاراند و گفت:

-درسته و من هیچوقت عادت نمیکنم. فعلا. خدا نگهدار.

بالای سرش نشسته نگاهش میکند و فکر میکند که واقعا در این مدت چه فشاری بر روح و روان این دختر بوده. دختر تنها و آرامی که با هیچکس حرف نمیزد و شبها میدید چگونه از درد سر به خود میپیچد. و میدید که چگونه گاهی به فکر فرو رفته انگار دنیا دنیا غم دارد و این غمها چه قدر برای این دختر تنها و مرموزسنگین بود.

با سری سنگین سر جایش مینشیند و از سر گیجه چشمانش را فوری میبندد. آهی کشیده و آرام چشم باز میکند. پرهام بود که با چشم های بسته سرش را تکیه داده بود به صندلی. دستی به شال سپید و خشک کشید و با تعجب به پرهام چشم دوخت.

-خوبید؟

چشمهایش هنوز بسته بودند.

-ممنونم، بهترم.

در جایش جا به جا و چشم باز کرد و با چشمانی سرخ و خسته به شیده چشم دوخت.

-مامان بالا سرت بود.

بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

-لباساتونم مامان عوض کرد خیس عرق بودید. استراحت کنید.

خنده اش گرفت. به مفرد جمله اول و جمع جمله ی دومش. هنوز حالت گیجی داشت و

سرش سنگین بود. دراز کشید. راحله که به اتاقش آمد از جا بلند شد.

-سلام عزیزم.بهتری؟

لبخندی کلافه بر لب آورده و میگوید:

-سلام راحله جون ممنونم.

سینی هاوی سوپ ،قرص و آب پرتقال را روی تخت گذاشته و خودش هم نشست.

-دردت به جونم هزار بار مردم و زنده شدم تا سر حال اومدی.

لبخندش رنگ شرمندگی میگیرد.

-واقعا معذرت میخوام و ممنونم.

-چی میگی دختر مهم سلامتیت بود که الان بهتری خدا رو شکر.

در حالی که آب پرتقال را دستش میداد گفت:

-بیا هم قرصاتو بخور هم مزه دهنتم شیرین شه ۱۰ ساعت خواب بودی.

چشمانش که از تعجب گرد میشود راحله میخندد.

-آقا رضا میگفت خیلی سحر خیزی و کم خواب.چیه؟سابقه نداشت اینقد بخوابی؟

از شدت گرما شالش را از سر میکشد :

-خوب راستش خیلی کم پیش میاد تو ۲۴ ساعت بیشتر از ۷-۸ ساعت بخوابم.

-دکترت اینجا بود.کلی هم اعصاب پرهام رو بهم ریخت.

با یاد صدر اخم میکند.مردی بود که خیلی زود خودمونی میشد و با هر دختری به راحتی

ارتباط برقرار میکرد.اصلا از او خوشش نمی آمد.

-برای چی؟

در حالی که بلند میشود میگوید:

-شاید دلیلش همونیه که ابروهاتو به هم دوخت.

از تیزی راحله متعجب شده و گفت:

-آقای صدر خیلی زود با آدما مخصوصا دخترا گرم میگیره شاید قصدی هم نداشته باشه
اخلاقش همینجوریه ولی من اصلا خوشم نمیاد.

لبخندی زده و میگوید:

-سوپتو بخور بعدشم استراحت کن که حالت کاملا خوب شه فعلا.

با نگاهی پر از ممنونم های شرمزده راحله را تا بیرون از اتاق بدرقه کرد.

کنار رودخانه پشت ویلا زیر نور چلچراغ هایی که زیبایی دوچندان به این اوایل مهرماه داده بود، نشسته و ویولون میزد. پدرش ویولون را همینجا به او یاد داد. بعد فوت پدر، همراه پدر بزرگ همینجا مینشست و حرف میزد، او مینواخت و پدر بزرگ با همان صدای پیر و در عین حال که کمی خش داشت و باز زیبا بود برایش الهه ناز میخواند.

قطره اشک که همیشه در خلوت راه پیدا میکرد آرام روی گونه اش را یافت. از طرفی آن تجربه های تلخش از تنهایی او را شجاعت قبلش را از او گرفته بود و هر چند لحظه دست از نواختن ویولون بر داشته و پشت سر و اطرافش را نگاه میکرد.

-شیده خانوم؟

کمی از جا پریده جیغ خفیفی کشید.

-مثل اینکه اون تجربه های وحشتناکتون عبرت نشده که دیگه تنها تو تاریکی ۲ نصفه شب نشینید.

آرام میگیرد ترسیده بود اما حد عقل خیالش از بابت تنهایی که کم کم وحم آور جلوه میکرد راحت شد.

-من تنهایی ویولون زدن اونم اینجا زیر نور این چلچراغا رو دوست دارم.

چند قدم دور تر از شیده مینشیند.

-خوب نیست خیلی تنها باشید خواهش میکنم. من و مادر خیلی نگران شما هستیم. تب و لرز امشبتون به خاطر فشار عصبی بود. امروز سر خاک شاهین خیلی اذیت شدین. خواهش میکنم اینقدر خودتونو با تنهاییهای اینجوری آزار ندین. حالتون که کاملا خوب شد و دکتر دارو هاتونو قطع کرد اونموقع آزادید با خودتونو خاطرات خلوت کنید. کسی هم مانع نمیشه.

-من واقعا شرمندم به خاطر دردسراییی که براتون به وجود آوردم. این مدت شما هم خیلی اذیت شدین.

-من از تعارف کردن و اینحرفا خوشم نمیاد. من پسر داییتون هستم و مادرم، زن داییتون دلیل این حرفا رو نمیفهمم چرا غریبگی میکنید؟

-شما و زندایی لطف دارین به من.

بلند میشود.

-بهرتره استراحت کنید. پاشید لطفًا.

با تحکم صحبت میکرد و این اولین بار بود که شیده از زور گویی عصبانی نمیشد. آهسته بلند شد و ترجیح داد با او برود، چون کم کم باز لرز به سراغش می آمد. نمیدانست این لرز لرز چه بود که حالش را بد نمیکرد. فقط دل در دلش می لرزید، اما مانند لرز تب نبود لرز بیماری اش نبود.

در حالی که به سمت خانه میرفتند ویولون ر از دستش گرفت و خیلی ناشی و ناوارد آن را به کتفش تکیه داد و چوب را روی تار های ویولون به حرکت در آورد و از صدای گوش خراشش با تعجب به شیده نگاه کرد.

-این چه صدایی بود؟

میخندد.

-این صدای نابلدی بود پسر دایی.

-جدا؟

ویولون را سمت شیده گرفت.

-بزن بلد شیم.

ویولون را گرفته روی پله کان نشست و با لبخند ابتدای آهنگ الهه ناز را نواخت.

-اینجوریه.

پرهام لبخندی زده و میگوید:

-قبل اینکه پیام از یه استاد فرانسوی گیتار یاد گرفتم. اما نشد گیتار ایرانی یاد بگیرم چند وقتیه دارم تمرین میکنم.

-جدا؟ پس علاقه ی به موسیقی تو این خانواده ارثیه!

-شاید.

-آقاجون آهنگای بهرام پائیزو فریدون فروغی رو خیلی دوست داشتن و منم باهاشون گوش میکردم. حالا که گوش میدم به نظرم غمگین ترین آهنگ جهانن.

-آقاجون خیلی شما رو دوست داشتن اسمتون از زبونشون نمی افتاد انقدر از شما برامون گفتن که فکر کنم شما رو بیشتر از خودتون میشناسم.

میخندد.

-برعکس آقاجون هیچوقت از شما حرفی نزدند.

پایین پله ها ایستادند.

-حتما اینجوری صلاح دونستند. شب خوش.

و به سمت اتاق راحله زیر راه پله راه کج کرد.

هنر جویان را در فضای سرسبز محوطه جمع کرده و به آن ها ویولون آموزش میداد. بعد از اتمام کارش ویولون را روی صندلی خالی کنارش جای داده و کش و قوسی به بدن خسته اش داد.

نگاهش به صفحه موبایل که مدام خاموش و روشن میشد برخورد. شماره عجیب بود
احتمال داد از باجه تلفن باشد با دو دلی جواب داد:

-بله ، بفرمایید.

بعد از خش خشی صدا آمد.

-به به...سلام خانم شیده بیات.

صدا هم خشار و مسن به نظر می آمد و لحنش کمی او را ترساند.

-بفرمایید! شما؟

-تو منو یادت نمیاد شیده کوچولوی اخمو.

-بیات هستم و خیلی وقته بزرگ شدم. خودتونو معرفی کنید آشنا بشم باهاتون.

میخندد بلند و برای او کمی عجیب.

-دختر لجباز قد.

-کجای حرف من خنده داشت جناب. یا خودتونو معرفی کنید یا قطع کنم.

خنده اش به یکباره قطع و لحنش جدی میشود.

-وقت واسه معرفی زیاده دختر جون. فقط خواستم بگم مرگ برادرت یه سرچشمه از هنرام

بود...

و باز قهقهه زده و بوق ممتد اشغال... کمی به روبه رو خیره مانده سریع کوله اش را برداشته

و بی حواس فارق از برداشتن ویولونش به سرعت به سمت در خروجی آموزشگاه رفت.

سر به زیر از حیاط بزرگ ویلا میگذشت که به خانه و در ذهن به دنبال رد پایی از آن صدا

شاید در کودکی هایش میگشت.

آرام قدم میزد و سنگ ها را با پا جا به جا میکرد و هر گاه که عصبانی میشد لگد محکمی به

زمین میکوبید.

-سلام.چه زود اومدید.

با تعجب سر بلند کرده و با چشمان تنگ شده گفت:

-سلام...شما چرا خونه اید ؟

یقه ی لباس مردانه اش، که پس زمینه ای عسلی با راه راه قهوه ای تیره و مشکی داشت را مرتب کرد.

-مادر امروز وقت دکتر دارن.

-کاش به من میگفتید من میبردمشون.

دست در جیب شلوار کتان قهوای فرو برده و با همان حالتی که شیده جرعت نمیکرد نگاهش کند چشم به او دوخت.

-من فکر کردم شما امروز آموزشگاهید.شما چرا زود اومدید؟

-راستش...یه نفر از باجه تلفن زنگ زد.جواب دادم حرفای مشکوکی میزد.انگار منو از بچگی بشناسه...میگفت:«مرگ برادرت یه سر چشمه از هنرای من بود.»فوری رفتم اداره آگاهی.

بدون هیچ عکس العملی گفت:

-خوبه!پلیس در جریان باشه بهتره.نشناختینش؟

-نه فکرم از اون موقع دنبال جواب همین سواله!که من میشناسمش؟

-پلیس چی گفت؟

-خوب اونا هم نه مدرکی دارن نه سر نخ.از اون شب چیزی پیدا نکردن از مرگ شاهین چیزی دستگیرشون نشده.

-شما نگران نباشید.ان شالله که همه چی درست میشه.

-امید وارم.

راحله آمده و سوار ماشی شد قبل از بستن در رو به شیده گفت:

-بینم میخوای تنها بمونی تو خونه باز؟

-روزه فعلا نمیتروسم.

-میدونم گلم. بحث ترسش نیست. تو، دیگه در امان نیستی.

خنده اش میگیرد و کلام منفی راحله کمی دلش را میلرزاند.

پرهام پشت فرمان گفت:

-مادر جان این چه حرفیه بنده خدا رو میتروسونید. اتفاقی که نمی افته ولی شیده خانوم شما هم بیاد با ما.

-ممنونم آقا پرهام، مزاحم نمیشم.

-نه من همین یه بارو مرخصی گرفتم از خودم دکتر بیشتر از یک ربع طول نمیکشه. بعدش واسه نهار میریم بیرون .

-تعارف نمیکنم. ممنونم.

با تحکم کوتاهی گفت:

-سوار شید لطفًا.

-سوار شو عزیزم، گرچه با این پرهام عنق و بد اخلاق من بهت خوش نمیگذره اما می ارزه.

ماشین را روشن کرده و میگوید:

-پیشاپیش معذرت میخوام بابت بد گزرونی با من.

در را میبندد.

-خواهش میکنم چه حرفیه؟

بی حرف حرکت کردند. هر سه کم حرف بودند و شیده اینگونه دوست داشت.

لحظه ای نگاهش به آینه خورد. لحظه ای نگاهش دو چشم را دید که بی وقفه خیابان را دنبال میکرد. دو چشم اخمو و عنق. و چه قدر به دلش مینشستند این عنق بود ها و این اخم

های پر از جذبه. و چه قدر این آدم بد اخلاق، که فقط ظاهرش بد اخلاق بود، دلش را به بازی می‌گرفت.

از اینه دل کند. پرهام تیز بود و باهوش. می‌توسید مچ نگاهش را گفته و دستبند شرم را دور نگاهش بیندازد.

دور میز سه نفره نشستند و پرهام بعد از سفارش غذا برای شستن دستش آن دو را ترک کرد.

راحله در حالی که با نگاه پرهام را بدرقه می‌کرد گفت:

-پرهام بد اخلاقه، خشکه، عصبیه، اخمو، اما، مرده. دلش قدر دریاست. عاقله، هرکسی رو دوست نداره اما اگه کسیو دوست داشته باشه تا آخر هواشو داره. پرهام سر سخته، پدر بالاسرش نبوده اما یاد گرفت چه جوری مرد باشه. تو آدمای اطرافشم مرد نبود. اونجا پُر بود از نامردایی که رحم و مروت نداشتن. بهش گفتم هر بدی که میبینی تو بر عکسشو انجام بده. واسش از منصور می‌گفتم. آقا رضا که میومداونجا یا...

و با آمدن پرهام حرفش را در گلو شکست. در حالی که پشت میز مینشست گفت:
-ادامه بدید مادر.

-داشتم از آقا رضا می‌گفتم.

و شیده در دل به زندایی زبَلَش خندید.

-باز شما تنها اومدید؟

بر گشته و به چهره ی در هم پرهام خیره میشود.

-باید اجازه می‌گرفتم؟

-اجازه نه هماهنگ کنید تنها نیاید. یه خورده حرف گوش کن باشید. الان چندمین باره که دارم بهتون گوش زد میکنم و شما باز تکرار میکنید.

-پسر دایی شما به من لطف دارید ولی من بچه نیستم.

-ولی فوق العاده لجباز و یکدنده اید.

-نظر لطف‌تونه.

و پرهام نیم‌خندی به این حاضر جوابی هایش میزند و همین نیم‌خند ها عجیب به دلش مینشست و عجیب احساسات دخترانه اش را قلقلک میداد. این مرد ۶ ماهه ی زندگی اش چه قد جا باز کرده بود میان آن قلبی که همه میگفتند سنگی است. و در آخر هم این مرد سنگی باید میشکست حصار های این قلب را.

-به چی فکر میکنید؟

-به اینکه من بعد باید پدرانه از یه بچه مواظبت کنم.

دلش میریزد و مزه دهانش تلخ میشود از جمله ای که شنید. بی رمق میگوید:

-پدرانه؟

-آره باید مثل یه پدر از شما مواظبت کنم که تنها جایی نرید، کی میرید، کجا میرید و ...

زیر خنده میزند. خنده اش به خاطر خیالی بود که راحت شد از فکر بیخودی که به ذهنش آمد.

با تعجب نگاهش میکرد.

-اولین باره میبینم با صدای بلند میخندید.

خنده اش را آرام جمع کرده و با طلبکاری تصنعی میگوید:

-واقعا که من کجام بچس؟

با لبخند نگاهش میکند.

-شاید شما بچه نباشید ولی من همیشه نسبت به اطرافیانم حس پدرانه ای داشتم که مسئولم میکرد ازشون مواظبت کنم.

-پس حتما پدر خوبی میشدید.

-من اگه پدر بشم هیچوقت بچمو تنها نمیزارم. حدعقل تا وقتی که بچس.
 -ما همیشه دنبال اینیم که چیزایی رو که خودمون نداشتیم برای بچه هامون تو آینده فراهم کنیم و بچه های ما دنبال اینن که چیزایی که ما براشون فراهم نکردیم برای بچه هاشون فراهم کنن. حالا چه مادی چه معنوی. خیلی جالبه نه؟
 -ما هیچوقت به خاطر داده ها شکر نمیکنیم و همیشه هم حسرت نداشته هامونومیخویم.
 -ولی من به اینکه اگه مشکلی هست و خدا چیزی رو نمیده حتما صلاحی توش هست. من اینو به چشم دیدم.
 -مگه به گوش هم میبینن؟
 لحنش جدی بود و حرفش شوخی. یا شوخی نمیکرد یا اگر هم شوخی میکرد شوخی هایش هم جدی بود.

سر کلاس بود که در زده شد.
 -بله بفرمایید!
 در باز شد و آقای صبوری مستخدم آموزشگاه داخل شد.
 -ببخشید خانوم بیات یه آقایی گفتن این پاکتو بدم به شما و رفتن.
 پاکت را از آقای صبوری میگیرد.
 -ممنونم، شما بفرمایید.
 رفت. یکی از هنر جوینان قطعه اش را تمام کرد. ترس به دلش افتاده بود. فوری پاکت را باز کرد. از چیزی که دید وحشت کرد و جیغ خفیفی کشید. رنگ پریدگی صورتش را فوری احساس کرد. هنر جوایان با تعجب میپرسیدند که چه شده. سریع کبفش را برداشته و با اجازه ی مختصری که از مدیر آموزشگاه گرفت آنجا را ترک کرد.

تلفنش زنگ خورد. جواب داد :

-بله؟

-یواشتر خانوم.

بیشتر وحشترده شد. همان صدا بود. با لحنی سست و بی رمق گفتن.

-لعنتی لعنتی... کاری با اون نداشته باش.

خنده ی کریمه ای سر داده و تلفن را قطع کرد. مشتی به فرمان زده و سرعتش را به سمت خانه بیشتر کرد. خود را داخل خانه انداخت.

-راحله جون؟

گلدان بالای راه پله ها سر خورده و پایین پایش خرد شد و او جیغ بلندی سر داده و گوشه‌هایش را گرفت. در اتاق راحت را باز کرد و تنها دو پای آویزان دید و دیده ای که تاریک شد.

بین خواب و بیداری بوی عطر او را تشخیص داده و با آن جان رفته اش را باز پس گرفت. اما با به یاد آوری صحنه ی آخری که در بیداری دیده بود جیغ بلندی کشیده و از جا جهید گوشه ی تخت کمین کرده و جیغ کشید و جیغ کشید.

پرهام با اخم های درهم و رنگ پریده به سرعت اتاق را ترک کرد و صنم دختر آقای رضوی دستانش را گرفت.

-آروم دختر آروم. چیزی نیست نگاه کن، چیزی نیست، آروم.

آرام آرام جیغ هایش ته گرفتند و لرزید.

-را...را حله جو...جون...پا...پاهاش...ت...تکون میخوردن هنوز...

صنم تنش را در آغوش گرفت که آرام بگیرد، اما همچنان چون بید می لرزید. دستش صنم را کنار زد و بلند شد، صنم خواست او را بگیرد که پاهایش سست شده و افتاد. به شدت می لرزید و مردمک عسلی رنگ چشمانش بالا رفته و لبش کبود شد.

صنم فقط پرهام را صدا میکرد و دستهای شیده را گرفته بود.

دکتر چراغ را در چشمانش انداخته و در حالی که چیزی یادداشت میکرد گفت:

-تشنج کرده. ایندفعه ظربه ی بدی به مغزش خورده متاسفانه، به هوش اومد صدام کنید.

کلافه نشست، پریشان سر به زیر انداخت.

-شیده خواهش میکنم بیدار شو.

سر در شدیدی اذیتش میکرد و سرش را با دو دست فشار میداد. کبودی صورت راحله که یادش می آمد، به هم میریخت، آشوب به پا میشد در دلی که به سنگ بودن معروف بود. ولی این روزها این سنگ چون آتشفشان به جوش می آمد. کوه دلش آتشفشانی بود.

روزها بود، با نگاهی که حالا آرام به رویش بسته شده آتشفشان دلش میجوشید.

صنم همراه با ژلوفن و یک لیوان آب بازگشت. قرص را گرفته و با آب سر کشید.

-ممنونم.

-خواهش میکنم.

سرش را نزدیک برد.

-شیده؟ پاشو دختر از دیروز تا حالا یه ریز خوابیدی.

چشمش به شدت باز میشود. صنم بلند شده آرام دستش را میگیرد پرهام با نگرانی می ایستد.

-آروم دختر، منم نگام کن. پرهامم.

نگاهش آرام گرفت.

-خوبی؟

فقط نگاهش میکند. لبخند درد آوری به لب می آورد.

-میدونی چه قدر خوابیدی؟

نگاهی به ساعتش انداخته و گفت:

-۳۲ ساعته که خوابی، خانوم خوش خواب.

نگاه بی صدایش او را میترساند. بی تفاوتی نگاهی که با تمام جدیتش مهربان بود، او رامیترساند.

صنم هم انگار نگران شده که میگوید:

-من میرم دکتر و صدا کنم.

سعی میکند نگرانی خود را بروز ندهد.

-دیشب واسه من ویالون نزدیا!!! یه شب طلبت.

احمقانه، از فرط شوکی که از رفتار شیده به او وارد شده بود، میخندد.

-تازه گیتار ایرانی یاد گرفتم. حالا الهه نازو میتونم بزnm.

دکتر به اتاق آمد. معاینه اش کرد.

-خوبی دخترم؟

چیزی نمیگوید.

-گربه زبونتو خورده؟

پرهام آرام میگوید:

-آره فکر کنم دکتر، چون جواب منو هم نمیده.

-خب اشکال نداره، فعلا قهره این دختر لجباز.

در حالی که از اتاق خارج میشد با اشاره سر پرهام را به بیرون میکشاند.

-همون طور که از عکس تشخیص دادم فعلا قدرت تکلمشو از دست داده البته فقط فعلا.

زیر پایش خالی میشود. روی مبل داخل اتاق دکتر مینشیند.

-یعنی چی دکتر؟

-شوک شدیدی بهشون وارد شده، حالا ایشون در برابر چیزی که دیدن و تجربه ای که داشتن مقاومت خوبی نشون دادن.

-حرفای منو متوجه میشه؟

-بله متوجه میشه اما نمیتونه عکس العملی نشون بده. شما باید کمکش کنید. بهش روحیه بدید از محیط استرس زا دور باشه. و البته...بهبتره چند وقتی بستری باشه!

-اینجا؟

متاثر میگوید:

-متاسفانه خیر، بیمارستان اعصاب و روان.

مبهوت میگوید:

-منظورتون تیمارستان خودمونه؟

-متاسفانه بله.

بلند شده و فریاد میزند.

-بیخود مگه الکیه؟ اون خوبه! خودم مواظبشم.

دکتر بلند شده و با آرامش میگوید:

-آرومتر آقای سرمدی. درکتون میکنم ولی خانوم بیات «باید» تحت نظر باشن. در غیر

اینصورت ممکنه دفعه ی بعد مغزشون واکنشی بد تر از این نشون بده.

-من نمیزارم دفعه ی بعدی وجود داشته باشه.

-با گفته های پلیس فکر نکنم این ماجرا تموم شدنی باشه.

-تموم میشه. من...

مینشیند.

-من نمیتونم اونو اونجا ببینم. اصلا... اصلا براش پرستار میگیرم.

-اگه براتون اینقدر مهمه بهتره که بیمارستان روانی بستری بشه. اونجا هم میتونید با یه شرایط ممتاز ساپورتش کنید. و البته تنهایی براش اصلا خوب نیست. هر لحظه امکان برگشتن اون تشنجا باشه بهتره تا بهبودی کامل تحت نظر باشن.

عصبانی از وضعیت بیماران آنجا قدم تند کرد. از سالن بلند و خلوت گذشت. اتاقش در انتهای ترین قسمت و بخش خصوصی بود. نفسی تازه کرد سعی کرد آرام باشد و لبخند بزند هر چند دیدن او در این وضعیت دیوانه اش میکرد. در را باز کرد و دیدن او تنها بق کرده و در حال لرز گوشه ی تخت خط کشید روی آرامش به زور به دست آورده اش. جلو رفت.

-شیده؟ خوبی؟ نترس بین من اینجا خب؟ آرام باش دختر، آرام.

لرزش آرام ته گرفت. به چشمانش خیره شده و لبخندی از اجبار بر لبانش آورد.

-بدون تو خونه صفا نداره.

گیتارش را کناری گذاشته و روی صندلی نشست.

-گیتار آوردم واست بزنم. خوبه؟

بی حواس منتظر جواب بود، فوری سر به زیر انداخت.

-باشه قهر باش، من واست میزنم.

گیتار را از کیف خارج کرده و در همان حال گفت:

-اوضاع کارخونه هم تو این چند وقته بهم ریخته بود، اما بالاخره کارا رو سامون دادم.

گیتار را روی پا گذاشته و شروع کرد به نواختن الهه ناز. آهنگ تمام شد، بی صدا آن را کنار گذاشت.

-تشویق نمیکنی؟ باشه اشکال نداره.

-شیده؟ میدونی رشته من چی بود؟ تو هیچوقت اینو ازم نپرسیدی. من رشته منر بود، اما با اسرار آقاجون بعد لیسانس بازرگانی خوندم. حدس زدم هدف آقاجون این باشه اما من همون موقع بهش گفتم دوست دارم تو هنر باشم.

نگاهی دوباره به چهره بی تفاوتش انداخت.

-چیه؟ به من نیماه اهل هنر باشم؟ بچه های دانشگاهم میگفتن. میگفتن مثل دکترای متخصصم. بهم میگفتن بیشتر شبیه سناتورام. کسی هم دوروبرم نبود. رفیقای ایرانیم بودن. سیاوش دوسال پیش برگشت. نادر و سعیدم هنوز اونجان. سعید گفته یه دو سه ماه دیگه میاد. خیلی دیوونن. ولی نه سعید خوبه! عاقل تره. سیاوش به خاطر مرگ باباش برگشت. سعیدم از اونجا بدش میاد میخواد برگرده. اما نادر دلشو اونجا گره زده به پای یه دختر غربی مو طلایی. دختر بدی نیست. شیطونه اما خوبه. نمیدونم بر میگرده یا نه.

نگاهی عمیق به چشمان خاموش این دختر انداخته و گفت:

-کسی مثل تو هنوز تو زندگیم ندیدم. جدی اما مهربون. سر سخت اما دل نازک. احساساتی اما... پدرت و آقا جون توروخاص به بار آوردن. آقاجون یه آدم عاطفی و اهل هنر پدرت یه آدم مغرور سر سخت و جدی. دوشخصیته ای. نمیتونم بشناسمت.

-دلم واسه ویالون زدنت تنگ شده دو هفتس واسم ویالون نزدی.

نگاهی به ساعتش انداخت. وقت ملاقات رو به اتمام بود. بلند شد این یک ساعت مثل ۵ دقیقه برایش گذشته بود. کاش میتوانست بیشتر کنارش باشد.

-من باید برم.

وحشت را در چشمانش دید و بیشتر از دست پرستاران آنجا عصبانی شد قرار بود تنها نماند. در حالی که گیتار را در کیفش جای میداد گفت:

-زود میام قول میدم دفعه بعد یه آهنگ دیگه واست بزنم. تو هم...

نزدیکش شد. خیره به چشمانش نگاه کرد.

- تو هم... قول بده زود خوب شی خواهش میکنم.

دل خوش قول نداده اش لبخندی به صورتش پاشیده و رفت. در را باز گذاشت که نترسد. عصبانی به اتاق رئیس بیمارستان روانی رفت.

- به سلام آقای سرمدی.

- سلام؟ علیک سلام، این چه وضعشه؟ بیمار من مگه قرار نبود تنها نباشه بهش رسیدگی بشه...؟ مگه نگفتم دو برابر پولشو میدم هر ماه اما مواظبش باشید؟ این بود اون همه تعریف و تمجید از بیمارستانتون...؟

- آروم تر جناب سرمدی! تنها بیمار شما اینجا نیست و در ضمن پرستارای ما نمیتونن بیست و چهار ساعته در اختیار بیمار شما باشن! یه خورده منطقی فکر کنید.

- اشکالی نداره یا بزارید بیمارمو ببرم یا خودم دو تا یا نشد سه تا پرستار خصوصی بگیرم بیمار این خراب شده.

- خواهش میکنم آقا. اتفاقی افتاده مگه؟

با لحنی آرام و قابل تحمل تر گفت:

- من همین که رفتم تو اتاق خانوم بیات گوشه تخت بق کرده بودن و به خودشون میلرزیدن. مگه پزشکشون نگفتن که تنهایی براشون خوب نیست؟ د! منم به همین خاطر آوردمش اینجا که بیشتر مراقبش باشن.

- درکتون میکنم آقای سرمدی. اینجا بیمارایی با شرایط بد تر از بیمار شما اومدن و سالم رفتن، این نگرانی ها برای چیه؟

- فعلا اون دختر برام از هر چیزی مهم تره. نمیتونم تو این شرایط ببینمش. خواهش میکنم بیشتر مراقبش باشید و اگه شرایطی هست که تو بیمارستان نیست من فراهمش کنم.

-فکر کنم یادتون رفته اینجا بهترین بیمارستان روانی اینجاست؟ خیالتون راحت، اون مورد هم احتمالاً اتفاقی بوده. به پرستاراً گوشزد میکنم که حواسشون بیشتر به خانوم بیات باشه. شما نگران نباشید.

روی تخت شیده دراز کشیده بود تمام فکر و ذکرش بازگشت شیده بود. تمام ذهنش چشمان شیده بود. تمام غمش نبود مادر و چشمان بی تفاوت و نطق خاموش شیده بود. تلفن شیده زنگ خورد نشست. مخاطبانی که با شیده تماس میگرفتند یا هنر جویانش یا رضوی و همسرش بودند. اما هیچکدام این موقع شب تماس نمیگرفتند. روی صفحه نام «مزاحم» درج شده بود. اخمهایش در هم رفت. گلویی صاف کرده و پاسخ داد:

-بله، بفرمایید.

تماس قطع شد. عصبانی تر شد. شیده مزاحم داشت و به او نمیگفت؟! دوباره زنگ خورد عصبانی و تند جواب داد:

-گفتم بفرمایید؟

صدای دخترانه ای جواب داد:

-سلام...

کمی آرام تر گفت:

-سلام بفرمایید؟

-ببخشید من با شماره ی دوستم تماس گرفتم. این شماره تو گوشیم سیو بود اما الان هرچی زنگ میزنم شما جواب میدید.

-شما دوست شیده اید؟

-!پس درست گرفتم. بله دوست شیدم. شیده نیست؟

سکوت کرد.

-الو؟ اتفاقی افتاده برای شیده؟

-به نظرتون یه خورده دیر نیست برای سراغ گرفتن از دوستتون.

با وحشت و بغض گفت:

-خواهش میکنم آقا.اگه اتفاقی واسش افتاده بگید.دارم سکته میکنم.

-شیده...شیده بیمارستان بستریه!

جیغ خفیفی کشید.

-واسه چی آخه؟

-اگه میشه بینمتون.

با صدای گریان گفت:

-حتما.حالش خیلی بده؟

-بهتره خودتون ببینیدش.وقت ملاقات پس فردا ساعت ۴/۳۰ بیاید.....

-حتما میام.ممنونم که خبر دادین.

-خواهش میکنم.شب بخیر.

-شب بخیر.

با سلامی کوتاه آرام روی صندلی ماشین جا گرفت.

-سلام.

و حرکت کرد.

-میشه بگید چی شده؟چرا شیده بستریه؟چه اتفاقی افتاده؟اصلا شما کی هستید؟

اخمو و عصبانی میگوید:

-نمیپرسیدید هم میگفتم بهتون.

دست به سینه زد:

-بفرمایید. چون دیگه طاقتم طاق شده.

-من پسردایی شیده هستم.

با تعجب چشم به دهانش دوخت.

-چی؟ پسر، دایی منصورش؟

-بله. خود ایشون هم تا چند ماه پیش نمیدونستند. اگه اجازه بدید ادامه بدم.

-بله بله، ببخشید.

-این چند ماهه بعد از فوت پدر بزرگش اتفاقات بدی افتاد که حالا اگه شیده خوب شد خودش براتون میگه. توی آخرین اتفاق ضربه ی بدی به مغزش وارد شد...

-خوب چه اتفاقی هی میگید اتفاق اتفاق.

تند نگاهش میکند.

-میزارید من حرف بزنم یا نه؟

سر به زیر انداخته و میگوید:

-ببخشید خب کامل توضیح بدید دیگه.

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنید همینجا پیادتون میکنم.

و ادامه میدهد.

-مرگ برادر ناتنیش که خیلی وحشتناک بود اتفاقای وحشتناک و اذیت و آزارش و آخریش هم مرگ...مرگ مادر من که شیده اونو اولین نفر بالای طناب دار دید.

جیغ خفیفی کشید.

-تشنج کرد و ضربه ی بدی به مغزش خورد. وقتی به هوش اومد حرف نمیزد و فقط نگاه میکرد. دکتر گفت به خاطر ضربه ای که خورده مدتی تکلمشو از دست داده و مشکل روانی

پیدا کرده و لرز و تشنج و حالتای عصبی هر لحظه ممکنه بیاد سمتش و باید بیمارستان روانی بستری بشه.

دختر دو دستش را روی صورتش گذاشته و گفت:

-وای خدا من...!

-الان که رفتیم پیشش خواهشا گریه زاری راه نندازید و اصلا حرف ناراحت کننده نزنید. ازش سوال میکنید...

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

-ازش سوال میکنید منتظر جواب نباشید. اون، اون فقط نگاه میکنه.

اشکهایش جاری شد.

-خدا مرگم بده الهی. چرا اینجوری شد آخه؟

-شما تا الان کجا بودید؟ شیده نزدیکه یه ماهه اونجا بستریه. اسمتون رو، روی گوشیش، مزاحم سیو کرده.

همچنان اشک ریخت.

-من اسمم مهربانه. پارسال شیده سر موضوعی باهام قهر کرد. چون میدونستم اشتباه از من بود به خاطر همین انقد بهش زنگ زدم که اسمو گذاشته مزاحم. خیلی اومدم سراغش اما اون...

-شیده آدم کینه ای و اون جوری که مثل بچه ها قهرکنه نیست.

-آره همش تقصیر منه.

-یه لحظه اینجا باشید. الان میام.

به اتاقش رفت. پرستار با سلام کوتاهی از اتاق خارج شد. آرام روی مبل چرم آبی روشن نشسته بود. پایین پایش نشست.

-سلام شیده خانوم...

جواب ندادو ادامه داد.

-هنوز قهری؟ عین بچه ها فقط بلدی قهر کنی! هان؟

خندیده و میگوید:

-دوست سمجت اومده باهاش آشتی کنی. باهاش آشتی کن باشه؟

بلند شده و مهربان را صدا میزند.

مهربان اشک هایش را پاک کرده و با لبخندی به اتاق میرود.

-سلام دختره ی قهر قهرو.

نزدیکش شده و او را سخت در آغوش میگیرد.

-آخیش دلم چه قدر واست تنگ شده بود.

به چشمان بی تفاوتش خیره شده و با لحنی که تهدید طنزی در آن موج میزد میگوید:

-میدونی چیه؟! دلم میخواد چنان بزمنت که بری با کره ی ماه ساک ساک کنی برگردی.

با دیدن چهره ای که حتی حالتش چیزی نمیگفت دلش آشوب شد.

-چیه؟ هنوز قهری؟ بیخود قهری. میدونی من چه قدر اومدم دنبالت کله خراب؟

رو به رویش دوزانو نشست.

-راستی چند وقت پیش اون خاسگار سمجت یاسینو دیدم. رفته بود استاد گنجی رو

بینم. یاسین داره واسه فوق میخونه. خاک بر سر ما همونجا جا زدیم. سراغ تو رو

گرفت، پرسید ازدواج کردی یا نه. گفتم ازت خیر ندارم. گفت:

در حالی که ادای صدای یاسین را در می آورد میگوید:

- «مگه میشه» گفتم: فعلا که شده. هنوز ازداج نکرده بد بخت. تو هم فک کنم ترشیدی دیگه شیده.

با ذوق گفت: راستی رضا اومده خاستگاریم. پریشب... وای شیده داشتم کلا نا امید میشدم. مارمولک دیدی رو نمیکرد. اصلا باورم نمیشد. دعا کن. دعا کن بابام رضایت بده. میدونی که چه قدر سختگیره میتروسم یه بهونه ازش پیدا کنه. اونوقت او رضای مغرور کله شق...

دستانش را به هم زد:

- هوتوتو... تازه محمود فرستاده تحقیق. محمدم وظیفه شناس همیشه پرش کرد. منو هم که چه قدر دوست داره داشتم.

بعد چند لحظه سکوت گفت:

- هان چیه؟ میخوای پرتم کنی بیرون؟ میدونی که من حرف نزنم میمیرم...

مظلومانه ادامه داد:

- آجی... شیده جونم؟ میشه آشتی کنی؟ آگه دوستی بزنی تو گوشم...

با نگاه بی حرف شیده رو به رو شد و با بغضی که لب مرز سقوط بود گفت:

- آگه قهری بزنی تو گوشم...

باز هم همان نگاه بی حرف که خرابتر میکرد حالش را...

- باشه حرف نزن. من که بالاخره زبونتو باز میکنم. دفعه بعد واست تخم کفتر میارم جوری به حرف بیای، جوری به حرف بیای که صد تا مثل من نتونن ساکتت کنن.

بلند شده و صورت رنگ و رو رفته اش را بوسید.

- قریونت برم الهی، دوستت دارم. مواظب خودت باش. خدا حافظ.

از در بیرون زده و به در تکیه داد، دستش را روی دهانش گذاشته و چشمانش را بست.

- چی شد خانم؟

صدای نگران پرهام بود. چشمانش را باز کرده بغض به زور نگه داشته اش با صدای نگران پرهام شکست. با صدایی به زور خفه و آرام گفت:

-حرف نمیزنه... حرف نمیزنه که نمیزنه. حد عقل با چشماش خوشحال نشد، ناراحت نشد، ملامتم نکرد که خیالم راحت شه. لام تا کام حرف نمیزنه.

کلافه دست در موهایش فرو برده و مهربان را ترک کرد، مهربان حق کنان به دنبالش حرکت کرد.

به حیاط رفتند که مهربان صدایش کرد:

-معذرت میخوام آقای...

بدون اینکه برگردد میگوید:

-سرمدی هستم. پرهام سرمدی.

-آقای سرمدی! چیزی بین شما و شیده هست؟

شوکه شد نمیدانست چه بگوید. او هنوز تکلیفش را با خودش مشخص نکرده بود. اما بالا خره که چه؟! این همه مهم بودن آن دختر برایش چه معنی داشت. شبها در رخت خواب او خوابیدن چه معنی داشت.

-شیده رو نمیدونم.

و به سرعت رفت و لبخند تلخ مهربان بدرقه اش کرد.

خسته از برگزاری جلسه به اتاقش بازگشته و پشت میز نشست. منشی پرونده ها را از اتاق کنفرانس آورده و روی میز گذاشت.

-آقای رضوی تماس گرفتن و گفتن فردا برید پیششون.

-ممنونم، شما میتونید برید، خسته نباشید.

-ممنون، شما هم همینطور، خدا نگهدار.

و رفت. نگاهی به پرونده ها می انداخت که تلفن شیده زنگ خورد. شماره عجیب بود، جواب داد:

-بله بفرمایید.

صدای خنده و بعد صدای زمخت عجیب مردی آمد:

-برو پیش دختر عمت تا بیشتر از این دیوونه نشده از ترس.

و قطع شد. با وحشت از جا بلند شد و بعد از برداشتن تلفن همراه و کیفش از دفتر خارج شد.

به سرعت به سمت اتاقش میرفت. پرستار ها جلوی در را شلوغ کرده بودند.

-لطفا برید کنار.

ندانست صدایش چگونه فریاد شده و از گلویش خارج شد. پرستار ها به سرعت آنجا را ترک کردند. دو مامور اداره آگاهی رئیس بیمارستان و شیده که از با چشمان بسته خوابیده و پرستاری که بالای سرش بود. به سمت شیده رفت.

-شیده، شیده؟؟؟

پرستار با صدای آرامی گفت:

-آروم تر آقای سرمدی به زور خوابیده!

کلافه نگاهی به پرستار انداخت.

-چی شده؟

رو به مامور ها و آقای بهرامی گفت:

-چی شده؟

بهرامی گفت:

-یکی از پرستارامون با خانوم بیات تو اتاق بودن. گویا دستی یه عکسی رو انداختن داخل اتاق و خانوم بیات متوجه عکس شدن و حمله عصبی بهشون دست داد. حالا نمیدونم این عکس برای چه کسی میتونه باشه که اینجوری ایشون رو بهم ریخته.

به عمق فاجعه پی برد و با بی حالی گفت:

-میشه عکسو ببینم؟

یکی از مامور ها عکسی که داخل پلاستیک و بین پوشه ای بود خارج کرده و به دستش داد. به عکس خیره شد، آشنا بود، خیلی آشنا. صدایی به ذهنش رسید «تو حق نداری مارو از خونه آقا جون بیرون کنی»

چشمانش گرد شد. درست بود برادر ناتنی شیده بود. به سرعت ماجرا را برای ماموران توضیح داده و به سمت همان کلانتری رفتند.

اداره آگاهی چیزی دستگیرش نشده بود نه مدرکی داشتند و نه اثری از آنها. خانه را زیر و رو کرده بودند. از رضوی هم بازجویی کرده بودند اما راه به جایی نمیبردند. فقط منتظر بهبودی کامل شیده بودند. چون حضور او در فامیل پر رنگ تر از همه بود.

همراه مهربان به ملاقات شیده میرفتند. مهربان آهسته گفت:

-شیده میدونه دوشش دارید؟

باز شوکه شد و دستی به گردنش کشید. نمیتوانست به خودش دروغ بگوید. شیده آنقدر برایش مهم بود که نمیخواست عشقش را پنهان کند.

-نه چیزی بهش نگفتم.

-معذرت میخوام ولی شما اشتباه میکنید. اعتراف شما شاید کمک بزرگی تو بهبودی شیده داشته باشه.

با این فکر دلش ریخت. با تصور اینکه دوست داشتنش را به شیده اعتراف کند سرشار از شوق شد.

-خوب شدن شیده به همه کمک میکنه. میدونید این جریان چند تا قربانی داده؟ شاهین بی گناه، شروین، مادر و دایی معلولتون. بس نیست. شاید شیده چیزایی بدونه که میتونه به پلیس کمک کنه. این حس نمیتونه یک طرفه باشه. من حس ششمم قویه. غیر از نامزد خودم هر چی حدس میزنم درست از آب در میاد. چهار ماهه از سکوت عذاب آور شیده میگذره. اون داره ذره ذره آب میشه. خواهش میکنم، بهش از حسون بگید.

شاید حق با مهربان بود. اما او نمیدانست که شیده هم او را دوست دارد یا نه میترسید بگوید و تنها غرورش بکشند. اما باید به این شاید ها دلخوش میکرد. او حاضر بود به خاطر شیده جان بدهد، غرور که در برابر جانش هیچ بود.

داخل اتاق رفتند و باز زانو های به آغوش کشیده و نگاه خیره به آسمان همین که به آسمان نگاه میکرد کور سویی از امید بود.

باز سرو صدای مهربان بالا گرفت.

-سلام سلام خانوم خانوما.

و از پشت سر او را در آغوش گرفت و پرهام چه قدر حسرت او را خورد.

-مژده بده شیده. بابام بالاخره قبول کرد. آخر هفته قراره عقد کنیم. وای شیده اصلا باورم نمیشه که داره تموم میشه. اون هفته رضا زنگ زده بودو با اخم و تخم میگفت:

در حالی که مثل همیشه ادایش را در می آورد گفت:

-«اگه قصد اذیت کردن دارید بگید ما هم بیخیال بشیم. من حوصله صبر کردن و این لوس باز یارو ندارم.»

قهقهه زده و گفت:

-میبینی چه قدر نامرده. ولی من میدونم از ته دلش نگفت. وگرنه الان تو این سه ماه رفته بود پی کارش. تا همینجاشم خیلی صبر کرده بنده خدا.

سرفه کرده و گفت:

-من برم یه گلویی تازه کنم پیام.

پشت به شیده ملتمسانه به پرهام نگاه کرده و لب زد:

-خواهش میکنم.

و رفت. شیده ماند و پرهام و دلی که از عشق و اضطراب میلرزید.

-شیده؟ شیده جانم؟ خانمی که چهار ماهه باهام قهر کردی. خانمی که زبونتو موش خورده. نگاه کن به این بد بختی که دلش تیکه پاره شده تو این چهار ماه. دلمو دادم دست تو نگفتم که باهاش اینجوری بازی کن. بسه شیده جانم. خانمی که حالا دلم جز تو و صدات، جز تو و سلامتیت، جز تو و خنده هات چیزی نمیخواد، با ما مهریون باش، بسه. شیده دلم چهار ماهه که اعتراف کرده که میخوادت، که دوست داره. به خودم اعتراف کرده حالا میخواد به خودت اعتراف کنه که دوست داره، که میخوادت.

با سکوتش که رو به رو شد به پیشانیاش کوبید.

-دِ لا مذهب منو تنها تر از این نکن. این دل بدون تو داره جون میده. لا مروت.

اشکی که قل زد در چشمان عسلی اش. چشمی که گرد شده، خیره به نگاه پشت حصار اشک.

لبخند روی لبهای پرهام نقش بست و ترک های لبش از هم باز شد و خون از لبهایش جاری شد.

-شیده؟ شیده تو داری گریه میکنی؟

بلند شده و جلو میرود.

-تو واقعا داری گریه میکنی شیده؟ من، من باورم نمیشه.

شیده آستینش را با دست جمع کرده و به سمت لبهای پرهام برده و خون لبش را پاک کرد و مروارید اشکی که روی گونه ی پرهام افتاد. میان گریه خندید، میان گریه قهقهه زد و گفت:

-شیده ی من داره خوب میشه.

و با صدای بلندی گفت:

-شیده ی من خوب شد...مهربان،مهربان بیا بیا نگاه کن.

اما شیده ی مغرور فوری اشکهایش را با آستین پاک میکرد که مهربان سراسیمه به داخل اتاق آمد و صورت خیس شیده را دید و به سمتش هجوم برد.

-قربون اشکات برم الهی.

او را در آغوش فشرد.

-دلم میخواد انقدر فشارت بدم که نخاتم بشکنه بمونی رو دستمون.احمق لال مرده.

و لبخندی که روی لبهای خاموش شیده نشست.

صدای بغضی پرهام به صدا در آمد.

-مهربان داره میخنده.

مهربان نگاهش کرد.

-نگاش کن توروخدا خندشم مثل مرده هاست.

و خنده ای که در حق هقش گم شد.مهربان با بغض گفت:

-من میرم دکترو صدا کنم .

و با چشمانی که هوایش ابری بود رفت.

پرهام رو به رویش ایستاد.

-شیده جانم؟مرگ پرهام اشک نریز.

و شیده تند تند اشکهایش را پاک میکرد.پرهام اما با اشکهایی که میان ته ریش مشکی اش گم میشد گفت:

-شیده حرف بزن.بگو که دوستم داری که تو جواب مهربان وقتی ازم پرسید چیزی بین تو شیده هست بگم:آره ما عاشق همیم.بگو که وقتی ازم میپرسن نسبتون باهم چیه؟بگم عشقمه،خانوممه،نامزدمه ،زنمه،نفسمه.

و لبخندی که شکست لحن تلخ حق هقش را. دکتر به اتاق آمد و لبخند عمیقی مهمان لبهایش شد.

-به به شاخ قول سکوت این خانومو کی شکست بالاخره.

مهربان نگاه مهربانی به شیده و پرهام انداخته و گفت:

-عشق آقای دکتر. فقط از دست عشق این کارا بر میاد.

با نگاهی تیز به پرهام نگاه کرده و با لبخندی گفت:

-به به. پس مبارکه. به سلامتی ان شالله.

پدرانه گفت:

-خوب شیده خانم ما چگونه؟

فقط نگاهش کرد. اما توقع نمیرفت که یکدفعه به حرف بیاید. همین که به لبهایش لبخند و به چشمان بی تفاوتش عشق و اشک آمده بود خیلی خوب بود.

جعبه شیرینی را به اتاق مدیر برده و با دست گل و ساک دستی به سمت اتاق شیده رفت.

-سلام خانوم خودم. زندگی خودم.

از پنجره ی باز به آسمان خیره بود. برگشت و گل از گلش شکفت.

-پرهام فدای خنده هات، زندگی من.

دست گل را به دستش داد.

-اینم برای شما. بهترین خانوم دنیا.

آرام دست گل را از دستش گرفت.

-امروز اومدم هر جور شده تورو از اینجا ببرم. حتی اگه نزارن یواشکی میدزدمت. بعدشم

میبرمت یه جای خوب. قبوله؟

شیده تنها چشمهایش را بر هم نهاده و باز کرد و دل پرهام زیر و رو شد. ساک دستی را به سمتش گرفته و همراه با چشمکی گفت:

-بدو بپوششون بریم.

و خودش به سمت اتاق مدیریت رفت.

بالاخره او را به هر زحمتی بود راضی کرد. به سمت اتاق شیده رفت او حاضر و آماده رو به پنجره دید. با لحن نوازش گری صدایش کرد:

-شیده؟

آرام با چشمانی صبور و مهربان برگشت. او را مانند فرشته ها میدید. با آن لباس های سپید که با سلیقه ی خودش زیبا ترین ها را خریده بود، در حالی که بسیار ضعیف و لاغر شده بود باز هم به چشم او زیبا ترین دختر زمینی می آمد.

نزدیکش رفته و برایش میخواند:

-پیراهن تو بر تن این شعر گشاد است

در وصف تنت شاعر ناکام زیاد است

در حسرت فتحت قلم شاعر و نقاش

زیبایی تو کار به دست همه داده ست

شاید قلم فرشچیان معجزه ای کرد

بازار هنر چند صباحیست کساد است

جز خنده سزاوار برای دهننت نیست

نقاشی رنگ لبنت اینقدر که شاد است

یک کار فقط روسری ات دارد آن هم

بر هم زدن دائم آرامش باد است

و نگاه شیده پر از شرم دخترانه شده مهمان زمین میشود و دل پرهام میرود برای شرم دخترانه اش.

-بریم خانوم خانوما.

شیده با لبخندی به زیبایی غنچه ای که باز میشود بر لب آورده از بالای آن تخته سنگ ها به باغ خیره میشود باغی که رزها یی با رنگ های مختلف سر تاسرش را پوشانده بود و میان آنها تک درخت بلندی که تازه غنچه داده بود و که قد و قامتش نشان از قدمت زیادش را نشان میداد و انتهای باغ خانه ای بسیار زیبا و ساده که طرح چوب ساخته شده بود. اطراف باغ هم گندم زار های سبز سبز. شیده سر ذوق آمده و با قهقهه به دل باغ میدود از راهی که او را با درخت وصل میکرد با شادی دوید و دوید. پرهام هم با بوم نقاشی و بند و بساطش به دنبال او رفت. روی کنده ی درخت پای جوی آب آرام گرفته و دستش را در آب خنک و زلال فرو برد.

پرهام بومش را تنظیم کرده و گفت:

-من یه سر برم خونه پیام و زیبا ترین و بهترین نقاشی عمرمو بعد دو سال بکشم، موافقی؟
باز نگاه مهربان و ساکت شیده و پرهام که بی جواب به سمت خانه رفت. شیده ایستاد و به اطرافش نگاه کرد، از شوق فراوان در جایش بند نبود. دلش میخواست جیغ بکشد. او همیشه از دیدن طبیعت ذوق میکرد و ناخود آگاه شیطنتش میگرفت. شاخه گل سرخی از میان آنهمه گل که دیدنش در باورش نمیگنجیدکنده و بویش کرد، بویش کرده و آن را میان قلمو های پرهام جای داد. عطر آن همه گل را عمیقا به آغوش ریه هایش کشید و در دل به خاطر این همه زیبایی خدا را شکر گفته و به خدایی اندیشید که وقتی اینچنین زیبا می آفریند خودش چه قدر زیباست.

-به چی فکر میکنی؟

پرهام بود که با سینی حاوری خوراکی روی کنده ی درخت روی به روی شیده نشست
بود. در برابر سکوت شیده گفت:

-شیده تا کی میخوای سکوت کنی؟ چرا با من حرف نمیزنی به جون خودت که بدون تو میخوام دنیام نباشه دارم عذاب میکشم حتی بیشتر از تویی که چهار ماهه سکوت کردی که اندازه چهار ماه حرف نگفته تو سینت مونده و نمیریزی بیرون. شیده را که پریشان میبیند لبخند غمگینی زده و میگوید:

-بیخیال تو بشین اومدم نقاشیتو بکشم خانوم حالا عین دخترای خوب از لبخندایی که منو میکشه بزن اونجا بشین.

نزدیک غروب بود و هوای بهاری باغ به شدت زیبا و عاشقانه شده بود. در آنهمه وقت پرهام هر نیم ساعتی به او اجازه میداد چیزی بخورد و خودش نیز همراه با خنده و شوخی همراهیش میکرد. از دور نگاهی با لبخند عاشقانه ای به بوم انداخته و نگاهی پر از عشق به شیده انداخت. قلم را در لیوانش گذاشته و گفت:

-بفرمایید بالاخره تموم شد. دست استاد فرشچیان و کمال المک رو هم از پشت بستم شیده خانوم. بیا ببین چی کشیدم.

زمزمه وار میگوید:

-هر چند به زیبایی شما نمیرسه اما ...

شیده بلند شده و به نقاشی خیره میشود نقاشی مدرنی از تصویر خودش بود. باور نمیکرد که این چنین زیبا نقاشی کند. مبهوت به نقاشی خیره شده بود.

-امروز بهترین نقاشی دنیا رو من کشیدم که فقط مختص خودتو خودمه.

بعد سکوتی گفت:

-شیده حالا به چیزی میخوام بهت بگم.

شیده منتظر و با چشمانی غرق در اشک دیده به او دوخت و او ادامه داد.

-شیده یا همین حالا با زبون خودت بهم میگی که دوستم داری، یا... به ولای علی به جون خودت میرم و دیگه پشت سرمو هم نگاه نمیکنم.

دنیا رو سر شیده خراب شدو پرهام سر به زیر انداخته وگفت:

-منتظرم شیده.

شیده با اضطراب به تنها مرد زندگی اش خیره شده بود. پس از آن اتفاق ها مانند کودکی که از نبود مادرش وحشت داشت از نبود او وحشت داشت و به شدت به او احساس وابستگی پیدا کرده بود. از وحشت دهان باز کرد چند بار لب زده و صدا از حنجره ی خشکش خارج شد.

-نه...

پرهام به سرعت سر بلند کرده و به دهانش چشم میدوزد و او به سختی و با صدایی گرفته ادامه میدهد:

-نه پرهام... من... من، دوست دارم...

و فریاد پرهام بود که سکوت باغ را شکست:

-یـــــو هـــــو. خدایا شیده داره حرف میزنه خدایا ممنونم خدایا ممنونم. شیده بالاخره زبون باز کرد خدایا هیچی شکر... بابت همه چی ممنونم...

پایین پایش نشست و شیده بود که با دیده گریان به او چشم دوخته بود.

-حرف بزن. بازم حرف بزن شیده میخوام صداتو بشنوم.

تنها گریان نگاهش کرد.

-دیگه واسه چی گریه میکنی؟

لیوان آب پرتقال را به دستش داد. جرعه ای به زور خورده و گفت:

-تو... تو گفتی میری؟

خندیده و میگوید:

-گفتم میرم اما نگفتم که تنها میرم. گفتم؟

شیده خنده اش گرفته و با دست اشک هایش را پس میزند. پرهام با چشمتکی که دل شیده را فرو ریخت گفت:

- بشین تا پیام.

گیتارش را آورد و چشم در چشم شیده خواند:

- من عاشق ... تو نگاه تو اسیرم

تو نباشی ... من از این زندگی سیرم

ای فرشته ی زمین برام دعا کن

خدای عاشقارو برام صدا کن

تو همونی که تو خنده هام شریکی

توی درد و غصه هام واسم طبیبی

تو همون رویای پاکی که توی شبهای من بود

تو یه قطره از خدایی ...

تو از آسمون و اما پا روی زمین میزاری

یه دل شب زده مونده تو یه صبح بی قراری

تو واسم دنیای عشقی تو تموم لحظه هامی

تازه میشه روح و جونم وقتی که تو پا به پامی

از خدا میخوام همیشه که کنار تو بمونم

عشق من باش پروانه میشم تا کنار تو بسوزم

وقتی چشمات گریه میکرد ارزوم بود که بمیرم

کاشکی بودم کنارت ای گل تا که دستاتو بگیرم ...

تو یه قطره از خدایی...!

شیده لبخند ملیحی زده و پرهام بلند میشود پاشو بریم که دیر میشه.

-کجا؟

پرهام با شوق برگشته و میگوید:

-دلم چه قدر برای صدات تنگ شده بود.

خندیده و میگوید:

-جواب ندادی؟! کجا میریم حالا؟

-یه جا که شاید تو دوست نداشته باشی ولی برنامه دارم. سوال نپرس که نمیگم.

نگه داشت. شیده به اطراف نگاهی انداخته و اخمی به پیشانی می آورد.

-واسه چی اومدی اینجا؟

برگشته و آرام و با طمأنینه میگوید:

-بین شیده جان. تو دوستم داری درسته؟

سری با خجالت تکان داده و پرهام ادامه میدهد:

-منم که میخوامت و تا ابد پات وایمیستم. بودن ما با هم اینجوری درست نیست.

سرش را به زیر انداخته و آرام ادامه میدهد:

-میخوام تو من بعد همسرم باشی.

سرش را بلند کرده و پر از اعتماد به نفس میگوید:

-این خاسگاری نیست شیده. یه دستوره یه باید چه بخوای چه نخوای باید قبول کنی.

شیده مدتی مبهوت چشم به پرهام دوخته و سپس با شرمی دوستداشتنی و دخترانه سربه

زیر میاندازد.

-خوب نظرت چیه خانوم خجالتی؟!

از لحن شوخ و بامزه ی پرهام میگوید:

-اینجوری که شما گفتی مگه میتونم جز نظر مثبت نظر دیگه ای داشته باشم؟

اخمی تصنعی به ابروهایش داده و میگوید:

-اون که بعله. اما میخوام نظر دلتو بدونم.

سر خم کرده و میگوید:

-دلم نظرت چیه این آقا رو به آقایی قبول کنیم؟

پس از لحظه ای سکوت چشمکی زده و میگوید:

-قَبِلْتُ.

پرهام سرمست از ماشین خارج شده و به سمت خانه لیلا میرود.

اما غم دنیا بر سرش خراب میشود در نبود پرهام. حسرت مادر داشته ای که نداشت. حسرت محبت مادرانه ای که با وجود حضور مادری نبود. در دلش خانه میکند. یاد شاهین و حتی شروین با تمام بدی اش به خاطرش آمد، لبخند مهربان راحله به یادش آمد. صورت خونی شروین و شاهین به یادش آمد، دو پای آویزانی که تکان میخوردند. اتفاق های آن خانه به یادش آمد... به یادش آمد و در با صدای تقی باز شد و جیغ خفیفی کشیده و چشمانش را بسته و سرش را گرفت. دستی بازوهایش را گرفت و صدایی گرفته و خسته صدایش کرد:

-شیده شیده... خوبی؟

آرام چشمهای وحشتزده اش را باز کرده و به چشمان نگران و بی فروغ لیلا دوخت. لیلا آغوش باز کرد و شیده که به تازگی عجیب دل نازک شده بود با زاری خود را به آغوش مادری که انگار تازه متوجه حضور فرزند دیگرش شده بود. هق هق میکرد و پرهام با اخم های درهم و آشفته نگاهش میکرد.

لیلا آرام در گوشش زمزمه کرد:

-وقتی بابات اومد گفت: «بیا بچه تو ببین.» وقتی گفت: «درسته سراغی ازت نگیره اما از وقتی رفتی همش تو خودشه، همش با حسرت به مادرای دخترای دیگه نگاه میکنه» دلم کباب شد. اما عشق...عشق کورم کرد. امید وارم عشق تورو بیدار کنه شیده. چیزی که منو از تو و تو رو از من گرفت.

اورا از آغوشش جدا کرد. در حالی که بلند میشد گفت:

-بریم پرهام جان دیر شد.

پرهام پشت رل و لیلا در صندلی عقب جا میگیرد. پرهام دقیقه به دقیقه بی قرار به چهره ی محزون شیده نگاه میکرد در آخر دلش طاقت نیاورده و میگوید:

-خوبی شیده؟

نگاه کوتاهی به پرهام انداخته و با لبخند کمرنگی سر تکان میدهد. پرهام اخم تصنعی به ابرو آورده و میگوید:

-باز که سر تکون دادی زبونتو موش خورده؟ دوباره میپرسم حالت خوبه؟

لبخند شییده اینبار بیشتر کش آمده و میگوید:

-بله خوبم.

و میشنود صدای نفسی لیلا را که از روی آسودگی خارج میشود و حلقه ی اشک از آن همه بی مهری گذشته در کاسه چشمانش پر میشود.

خنده اش گرفته بود پرهام همه چیز را آماده کرده بود. بی آنکه از او نظر خواهی کند. در همان خانه ی رویایی که باغی به زیبایی بهشتی که ندیده بود داشت. از این همه غرور و اعتماد به نفس پرهام خنده اش گرفته بود. رضوی و تنها دخترش، عده ای از هنر جویان و همکاران آموزشگاه، مهربان و رضا، سه مرد دیگر که یکی از از آنها همراه دختر زیبایی با چهره ی غربی بود. احتمال داد دوستان پرهام باشند، یک پیر زن با چهره ای بسیار مهربان و دلنشین و لیلا تمام افرادی بودند که مهمانی را تشکیل داده بودند. دلش در این لحظه های رویایی گریه میخواست آغوشی میخواست که مهربانانه اشک هایش را بخرد اما آنجا

جای این کارها نبود. قرار بود عروس بشود، به طور ناگهانی و عجیب باید میخندید و شاد بود. اما چگونه میدید جای خالی پدر و پدربزرگش را. چگونه چهره شیرین شاهی را از یاد میبرد در آن لحظه چگونه راحله را آنگونه که دیده بود فراموش میکرد. چگونه غم آنهمه مدت بی مادری را فراموش میکرد. بعد آن بیماری، در تمام آن چهار ماه فکر و ذکرش همین ها بود و بس. همینها بود و یک غم جدید «عشق تنها مرد زندگی اش»

باید همه ی آنها را فراموش میکرد. حد عقل در این لحظه های حساس. همه ایستاده بودند. با لبخندی عجیب شده با بغض سلام میکرد. مهربان با مهربانی او را در آغوش گرفت: -خیلی نامردی. بار آخرت باشه باهام قهر میکنی دختره ی کله شق. دلم برای صدات، خنده هات حضورت تنگ شده بود.

شیده که از دست خودش بابت آن یکی دوسال که رد قهر گذشت ناراحت بود گفت: -حقت بود اون دوسال.

او را به شوخی از آغوش بیرون پرت کرد. -حقا که نامردی.

به رضا سلامی کرده و خوش آمد گفت. رضا با همان چهره ی جدی همیشگی گفت: -مبارکه شیده خانوم.

و شیده یاد ایامی افتاد که چه قدر مهربان برای همین اخلاق او غش و ضعف میرفت و شیده او را سرزنش میکرد.

خندیده و به سمت آن سه مرد و دختر غربی میروند. پرهام با مهربانی میگوید: -اینا هم هموناین که تعریفشونو کردم.

به دختر که حجاب داشت اشاره کرده و گفت: -بریتا خانوم همسر نادر خان ما.

بریتا با خنده با شیده دست داده و با لجه ی غلیظی گفت:

-خوشبختم شیده. خیلی دلم میخواد ببینمت.

-منم همینطور بریتا جان.

بریتا با خنده رو به پرهام گفت:

-بریتا خانوم؟ چه قدر اسمم رو زشت کردید شما. دیگه واقعا تصمیم گرفتم اسمم رو عوض کنم.

اما پرهام به همان چهره ی جدی گفت:

-کار خوبی میکنید.

رو به مرد کنار دست بریتا گفت:

-اینم خود آقا نادره. مکافات.

-خوشبتم شیده خانوم.

-منم همینطور.

-اینا هم سیاوش و سعید.

سعید خیلی مودب و مهربان گفت:

-خوشبختم زن داداش.

و همان موقع سیاوش، نادر و بریتا «هو» کشیده و زیر خنده زدند.

شیه با لبخند کوچکی جوابش را داه و سیاوش در حالی که دست از سر و کله زدن با نادر بر میداشت گلویی صاف کرده و میگوید:

-خوشبختم آبجی.

و اینبار نادر و بریتا و سعید پقی زیر خنده زده و پرهام تنها با تاسف و اندوده شده با لبخند سر تکان میدهد.

شیده باز با همان لبخند میگوید:

-منم همین طور داداش.

و دوباره یاد شاهین می افتند که همیشه او را آجی صدا میکرد و دوست داشت شیده او را داداش صدا کند. و شیده هیچوقت حرفش را گوش نکرد و دلش ان موقع به حال مظلومیت و سادگی شاهین سوخت.

به همه خوش آمدی گفته و با آمدن عاقد سر جایشان نشستند. لیلا با غمی بی پایان نگاهش میکرد. صفحه ای از قرآن را باز کرده و آن لحظه و زندگی اش را به قرآن و خدا سپرد و همان موقع بود که با یاد خدا و یاد لحظه هایی که مهر سکوت لبهایش را بسته بود و پرهام برایش قرآن می نداشت آرامشی زیبا به تن تمام غصه هایش کرد و آرام گرفت و لبخند زد. قرآن را به آرامی بسته و روی میز گذاشته و با اجازه مادر و بزرگتر هایش جواب بله را داد و اشکی بود که بی محابا روی صورت لیلا و شیده پا گرفته و جاری شد. با همان کلمه مادری که گفت و دل لیلا را سوزاند. بعد از جواب بله ی پرهام عاقد رفت و مجلسشان با شوخی های نادر، بریتا، سیاوش و سعید گرم گرفت و همه ی افراد جمع را خندانند. بعد از اتمام مجلس مهربان سخت شیده را در آغوش گرفته و با گریه از او جدا شده و قول گرفت دوباره همدیگر را ببینند. سیاوش با مهربانی و صدای دورگه اش گفت:

-بازم آجی اگه کاری داشتید خونه ی ما یه خورده اونور تره حتما به منو ...

به پیر زن که پرهام او را خاله زهرا معرفی کرده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-مادر بگید. منو نادر و سعیدم مثل داداشتون.

-ممنونم داداش.

همه رفتند و تنها لیلا ماندو آن دو. لیلا از داخل کیفش جعبه ای خارج کرده و آن را سمت شیده گرفت:

-چیز کوچیکی در برابر همه بی مهریامه، ولی ازت میخوام قبولش کنی. اگه منو میبخشی قبولش کنی...

صدای بغضی و اشکی که در چشمش لرزید نمی گذاشت او را نبخشد. جعبه را بی حرف از دست گرفته و خود را به آغوش لیلا انداخت و باز گریه هر دو سر گرفت.

بعد از خالی شدن هر دو لیلا او را از آغوشش جدا کرده و از کیفش جعبه دیگری خارج کرد:

-اینو هم شاهرخ واست فرستاد و از اینکه نتونست بیاد جشنت معذرت خواهی کرد تازگیا رفته سر کار از اونجا یه ماموریتی داشت که حتما باید میرفت.

کادو را از دست لیلا گرفته و تشکر کرد. لیلا با مهربانی گفت:

-بازشون کن ببین خوشت میاد.

کادوی لیلا که گردنبند ظریف و بسیار زیبایی بود را باز کرد و با مهربانی از او تشکر کرد. کادوی شاهرخ هم دستبند بست همان گردنبند بود.

لیلا به آرامی دست شیده و پرهام را گرفته و در دست همدیگر گذاشت و با چشمانی اشک باران و صدایی لرزان گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشید. پرهام جان... من واسه شیده مادری نکردم. پدرشم نتونست باشه امید وارم تو واسش همسر خوبی باشی و تلافی همه سالهای تنهاییش رو دربیاری. خیلی اذیتش کردم اما...

هق هق کنان گفت:

-حالات نمیکنم اگه شیده اینجا پیش تو اذیت بشه و به سرعت خانه را ترک کرد.

با تمام غم به پرهام خیره شده دانه های اشکش باز راه باز کردند. دیوانه وار نگاهش کرده و بازو های شیده را گرفته و تن خسته ی او را به آغوش کشید. زیر گوشش زمزمه کرد:

-تورو خدا شیده اشک نریز. نزار شبمون با اشکات بشه یه خاطره که عذابم بده. بزار این همه خوشبختی رو با دل خوش حضم کنم تو زندگیم. با هر قطره اشکت یه ذره از قلبم کنده میشه اینجوری من تموم میشم بی معرفت.

چشم به چشمان عسلی شیده دوخت. چشمانی که نخواست قلب مردش تمام شود. تنها به چشمان یکدیگر خیره شدند. باز با تمام عشق خود سر بر سینه ی پرهام گذاشته و با نبض قلبش آرام گرفت. اینچنین عاشقی را هیچوقت در خواب نمیدیدند.

باز زیر گوش شیده زمزمه میکند:

-تازه یه سوپرایزم واست دارم.

با لبخند نگاهش کرده و با عشق میگوید:

-باز چی؟

دستش را گرفته و همراه با چشمکی او را به دنبال خود میبرد. به در بیرونی که میرسند به شیده میگوید:

-چشماتو ببیند خودم میبرمت.

چشمانش را بسته و به دنبال او با احتیاط راه می افتد.

-چشماتو وا کن خوب من.

با هیجان چشم هایش را باز کرده و با دیدن محیط آنجا به وجد آمده و فقط با تعجب نگاه میکند و پرهام با خوشحالی زمزمه میکند:

-قشنگه نه؟! بزار واست تعریف کنم. اینجا و خونه ی بغلی ارثیه ایه که به سیاوش رسیده بود خونه بغلی واسه پدر بزرگش و اینجا خونه ی عموی پدرش بود. گفت میخواد اینجا رو بفروشه. سه دنگ خونه رو فروختم چون دیگه نمیشه اونجا زندگی کرد یه کمی هم از پول فروش خونه از مادرم خارج از کشور تونستم اینجا رو بخرم خورش به بزرگی اونجا نیست ولی به خاطر باغش ازش خوشم اومد. و اینجا که شبیه همونجاییه که تو دوست داری. فقط چلچراغا رو وصل کردم. خوبه؟

با شوق و در حالی که دستانش را در آب چشمه حرکت میداد گفت:

-عالیه پرهام. اینجا خیلی قشنگه. ممنونم.

به چشمانش نگاه کرده و میگوید:

-ممنونم که به خاطر من...

انگشتش را روی لبهای شیده گذاشته و میگوید:

-من... به خاطر تو حاضرم چون بدم این کار چیز خیلی خیلی کوچیکه در برابر عشق تو دلم. شیده هیچوقت حتی به ذهنم نمیرسید کسی رو اینجوری دوست داشته باشم. تو، تو اومدی تو زندگی و با خودت عشق آوردی. عشقی که حالا تنها امیدم واسه زندگیه.

با حیایی شیرین سر به زیر انداخته و میگوید:

-عشق و امید اول تنها خداست. و تا همیشه هم خدا باید رشته ی زندگیمونو دستش بگیره.

برقی در چشمانش درخشیده و میگوید:

-میدونی چیه شیده عاشق او وقتایی بودم که مینشستم رو راه پله هایی که به بالا پشت بوم میخورد و نماز خوندنتونگاه میکردم.

شیده به تندی نگاهش کرده و چشمانش را تنگ میکند:

-واقعا پرهام؟

پر از شیطنت میخندد. شیده هم با بد جنسی نگاهش کرده و میگوید:

-میدونی چیه پرهام، منم عاشق اون وقتایی بودم که از پایین نرده های بالکن سیگار کشیدنتو نگاه میکردم.

پرهام با تظاهر به عصبانیت نگاهش کرده و شیده اینبار با شیطنت ادامه میدهد:

-اون ژستاتو دوست داشتم، نگات میکردم دلم میرفت ولی دیگه دوست ندارم با سیگار ببینمت.

پرهام بلند شده و با حالت تهاجمی میگوید:

-حالا منو زیر نظر میگیری؟

شیده هم حرف برای گفتن و طلبکار شدن داشت اما میدانست که قصد پرهام دنبال بازی و شیطنت است بلند شده و در حالی که در میرفت با شیطنت گفت:

-تا تو باشی منو زیر نظر نگیری.

-وایسا فضول خانوم....

کنار لیلا نشسته و به زمین خیره شده بود. زنان از گوشه و کنار مجلس گریه میکردند و تنها او و لیلا ساکت مانده بودند.

لیلا مبهوت و شوکه به عکس سه برادر، در عکسی که گوشه اش با ربان مشکی تزئین شده بود، نگاه میکرد. زیر لب زمزمه میکرد.

-انگار منتظر بود یه روز نوبتش بشه. بعد مرگ شروین ترسیده بود. به زور مجبورش کردم بره سره کار بچم. الهی بمیرم براش، نتونستم هیچکدومو دوماه کنم.

و شیده خیره نگاه بر دختر بیتاب گوشه ی مجلس، که تنها نشسته و اشک میریخت، دوخته بود. لیلا عکسش را نشان داده بود، قرار بود به خاستگاریش بروند. خودش را یک لحظه، فقط یک لحظه بی اختیار جای دختر گذاشت و دلش ریخت و داغی اشک گونه اش را سوزاند چشمانش را بسته و از ته دل از خدا خواست، او را پیشمرگ پرهام کند. شروین و شاهرخ در حقش بد کرده بودند ولی مرگشان دلش را سوزانده بود مخصوصا شاهین. شاهین نسبت به آنها خیلی مظلوم و آرام بود گاهی پنهانی از لیلا و دوبرادرش به دیدن او می آمد، سعی میکرد به شیده نزدیک شود و او بر خلاف میل باطنی تمام راه های ارتباطی با او را محدود کرده بود.

زنها آرام آرام مجلس را ترک میکردند و دختر تنها از جایش تکان نمیخورد. همه رفتند و خواهر شوهر لیلا مانده بود و دختر و شیده و لیلا. دختر آرام و با پاهایی سست به سمت لیلا آمد، پایین پایش نشست، با هق هق سرش را روی زانوی لیلا گذاشته و زار زد و لیلا زار زد. دختر با هق هقی جانسوز میگوید:

-این آخریا به شوخی میگفت: اگه نوبت من بشه چیکار میکنی؟ حالا که نوبتش شده چیکار کنم با نبودش. با بهونه های دلم، منی که اگه روزی یه بار نمیدیدمش دیوونه میشدم، جواب دلمو چی بدم؟ با چهار سال خاطره زندگی کنم؟ نمیخوام، من خودشو میخوام، خاطره هاشم باید باهاش میبرد، باید باهاش خاک میکردم.

شیده بازو های سست دختر را گرفته و او را به آرامی بلند کرده و روی مبل مینشانند. دختر نگاهش که به عکس می افتد به سرعت بلند شده و های های کنان آنجا را ترک میکند.

لیوان قهوه را به دستش داده و کنارش مینشیند.

-شیده؟

نگران از لحن غمناکش نگاهش میکند:

-جان دلم؟

دستش را دور لیوان میپیچاند.

-اگه... اگه... یه روز اونا... اگه... یه روز عکس خونی منو دیدی...

شیده بلافاصله بعد از تجسم چیزی که پرهام گفت لیوان را رها کرده و با جیغی پر از نگرانی دستانش را حصار قاب صورتش میکند.

پرهام با نگران لیوان را کنارش گذاشته و سمت شیده خم میشود. دستانش را میگیرد:

-شیده؟ عزیزدلم؟ منو نگاه کن! خوبی؟ چیزی نیست نگاه کن.

به خود میلرزید. پرهام با وحشت بازوهایش را تکان میدهد.

-شیده غلط کردم. نگام کن... جون پرهام نگام کن...

دستهایش را آرام کنار گرفته و با دیدن رنگ نگاه پرهام دلش آرام میگیرد. او خودش هر روز و هر شب به این فکر میکرد که نکند روزی نوبت او یا پرهام شود. به عکس خونی خود یا پرهام فکر میکرد. عذاب میکشید و بی صدا میسوخت. تنها درد دلش را کاغذ و قلم شنوا بودند. کاغذهایی که مچاله شده و به اطراف پرتشان میکرد.

حالا آرام آرام اشک میریخت و پرهام با نگاهی درمانده ذره ذره از بین رفتن را تماشا میکرد:

-شیده گریه نکن. غلط کردم. خب؟ شیده بین الان هر دومون پیش همیم هیچ اتفاقی نیافته دیگه هیچی منو تورو از هم جدا نمیکنه حتی دست تقدیر. نمیپریم تا روزی که خدا مارو با هم ببره پیش خودش. یه روز همه ی این ترسا تموم میشه. یه روزی که زود زود میاد و ما همیشه پیش همیم. تا همیشه. هر چی بشه بازم خدا هست. ما پشتمون به خدا گرمه و خوشبختیم حتی اگه بنده هاش نخوان خب.

و شروع کرد به خواندن آیه الکرسی و شیده که در کنارش با آن اذکار آرامش بخش به خواب میرفت.

مادر سیاوش زن مهربان و فهمیده ای بود. شیده درغیاب پرهام به خانه ی آنها میرفت به پیر زن کمک میکرد درد و دل میکرد و او مادرانه جواب میداد. هر یکی دو هفته ای هم به لیلا سر میزد. از دستش ناراحت بود اما کینه ای که قبلا در قلبش خانه داشت از بین رفته بود.

-خاله من یه سر میرم خونه به پرهام زنگ بزنم پیام.

لبخندی زد:

-برو دخترم .

با شوخی اضافه کرد:

-کم این پسرو سر کار به حرف بگیر بزار به کارش برسه. میدونم دیگه تا نیم ساعت مگه دل میکنی از صداش.

با دلخوری مصنوعی لب برچید:

-!...!خاله داشتیم؟

با خنده دستی به گونه ی شیده کشیده و شیده گونه اش را بوسیده و بی صبرانه و بی قرار به سمت خانه میرود. دیدن تک درخت بلند و زیبا میان گل های رنگارنگ رز به او زندگی میداد نفس میداد... از همه زیبا تر وقتی بود که همراه پرهام کنار درخت مینشستند او ویالون میزد و پرهام نقاشی میکشید. زندگی بهتر از آن نمیشد. انگار از محبت ها و عشق پرهام سیر نمیشد خوش بودند تا وقتی حراس جدایی از دست عکس های خونی به دلشان می افتاد. هر دو چنان در لاک تنهایی خود پنهان میشدند که انگار قرار بود احساسشان از چشمشان سرازیر شود و دیگری را هم ناراحت کند.

تلفن را برداشت بوق اول که خورد پنجره ها به شدت باز شدند و او از وحشت و شوک جیغ وحشتناکی کشید. تلفن را رها کرد و خود را به دیوار چسباند. بعد چند لحظه که خانه آرام شد لرزان تلفن را سر جایش گذاشت و به سمت پنجره رفت. پرده را که کنار زد چیزی به شدت به صورتش بر خورد کردو او با جیغ بلندی به سمت مبل تک نفره ی کنار پنجره پرت شد. با وحشت بلند شد. کیسه ی سفید با لکه های تازه ی خون روی زمین افتاده بود. با لرزش و نفس نفس زنان به سمت کیسه رفت. آب دهانش را قورت داد و دستمال رو کیسه را باز کرد و نگاهی به داخل کیسه انداخت بعد از چند لحظه که مات و مبهوت به داخل آن نگاه میکرد آن را به سمتی پرت کرد و جیغ سر داد آنقدر جیغ زد که بی حال و بی رمق روی زمین از حال رفت.

پرهام بی قرار و عصبی رژه میرفت. خاله کنار تخت دستانش را در هم میفشرد و ناله میکرد. سیاوش هم متفکر به زمین خیره بود.

دکتر رفته بود و بعد از ۱۲ ساعت منتظر به هوش آمدن شیده بودند.

پرهام کنترلش را از دست داد با فریاد وحشتناک و پر از بغض به تخت کوفت و گفت:

-پاشو لعنتی دارم از پا میفتم پاشو.

خاله به گونه اش زد.

-خدا مرگم بده. سیاوش بیا الان دخترم سخته میکنه.

سیاوش به سمتش دوید دستانش را گرفت و به هر زوری بود او را از اتاق خارج کرد بیرون اتاق به دیوار تکیه داد و سر خورد. سیاوش مردانه گفت:

-آروم باش مرد. با این کارات که داری بد ترش میکنی. به هوش میاد دیگه صبر کن برادر من. میخوای ببریمش دکتر.

کلافه و بی قرار گفت:

-نه دیگه نمیخوام فضای بیمارستانو ببینه از اونجا بدش میاد. دکتر متخصص بود که اومد شیده رو معاینه کرد.

- دیدی که گفت چیزی نشده به هوش میاد. چرا اینقدر خودتو عذاب میدی پسر جون.

- سیاوش من دیگه دارم میترسم. از اینکه... از اینکه نوبت شیده بشه. از اینکه بخوان شیده رو ازم بگیرن. هر شب کابوس میبینم... حال شیده از من بد تره بعضی شبا با جیغ از خواب میپره و به خودش میلرزه... سیاوش تو نمیفهمی ولی اون موقع ها بند دلم پاره میشه. میخوام ببرمش نمیتونم عذاب کشیدنشو تحمل کنم. میبرمش یه جایی که هیچکس پیدامون نکنه. او دیگه توان این وحشتا رو نداره. خسته شدم از بس تو چشماتش نگرانی دیدمو دلم ریخت.

- پرهام این تویی؟ تویی که از هیچی واهمه نداشتی؟ تحمل کن پسر همه چی تموم میشه نگران نباش با هم میریم ته توشو در میاریم.

صدای خاله با شادی به هوا برخواست:

- پرهام خاله پاشو بیا زنت داره به هوش میاد.

لبخندی وسیع صورتش را زینت داد و از جا پرید. به اتاق رفت:

- شیده؟

بالای سرش نشست و با دیدن چشمان نیمه بازش زیر گریه زد.

- شیده؟ تو نمیگی من دق میکنم اینهمه میخوابی؟ تو نمیگی من چشماتو نبینم دیوونه میشم؟

خاله با اشک و آه سیاوش را بیرون فرستاد و خودش هم به دنبالش رفت.

پرهام دستان شیده را گرفته بود و حرف میزد:

- ببین منو داشتم سخته میکردم دختره ی بی فکر. دلم هزار راه رفت تا مرز جنون رفتم تا رسیدم خونه.

شیده آرام و بی صدا اشک میریخت. لبش لرزید و زمزمه کرد:

- هیچوقت صداتش نکردم «مامان» من... من هیچوقت مادرمو نداشتم. حالا که داشتم به دستش میاوردم، گرفتنش. دیدنش؟

خیالش از بابت اینکه حالش دوباره بد نشد راحت شد. عاشقانه اما پر از غصه به چشمانش خیره بود.

-آره به پلیس گفتیم. به هیچی فکر نکن خب؟

ملافه را روی صورتش کشید و گریه کرد. اما پرهام با صدای حق هقش ذره ذره میسخت و دم نمیزد.

-مطمئنی پرهام؟ میدونی که اون آدم ناشناسی که با این زیرکی خودشو قایم کرده شما رو دیگه پیدا نمیکنه؟ انگار تمام قصدش شیده س. باید بگردی دنبال یه راهی که اون آدمو پیدا کنیو بدی دست پلیس.

-سیاوش نیست نیست. انگار یه موجود نامرئی. جنه....! نمیدونم کیه چیه! چی کار داره چی میخواد و هدفش چیه! به هر دری زدم پیداش کنم. خود پلیس هم چیزی نمیفهمه از هر کس و ناکسی که تو زندگیمون بود بازجویی کردن. از وکیل گرفته تا کارگرای کارخونه مخم دیگه قد نمیده راهی جز فرار برام نمونده. این آدم منو درمونده کرده دیگه.

عصبانی نفسش را بیرون داد.

-سیاوش میریم منو شیده میریم.

شیده خواب بود. در بالکن قهوه میخورد و متفکر به جایی نگاه میکرد که فقط سیاهی بود. صدای تلفنش که بلند شد با عجله به اتاق رفت که با صدایش شیده بلند نشود. اما شیده با قرص هایی که خورده بود تا صدای توپ و تفنگ هم بیدار نمیشد.

به بالکن برگشت. ساعت ۲:۳۰ بود و شماره عجیب و غریب.

-بله بفرمایید؟

-صدای عجیبتری در گوشش زمزمه کرد.

-کجا شال و کلاه کردی شازده؟

- شما؟

-.....

غمگین به چشمان بی فروغ شیده که در انتهای شبش نور عشق سوسو میزد خیره شده بود.

- چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟

بغض سنگینش را فرو داد و به سختی با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-شیده؟ تو همیشه واسه منی! منو تو همیشه تا ابد واسه همیم. مگه نه؟

دستان سرد پرهام را در دستانش فشرد.

-خوب معلومه که با همیم. دستات چرا اینقدر سرد شده نزدیک پاییزه ولی اونقدر هم هوا سرد نیست.

سرش را روی شانه های شیده گذاشت.

-شیده؟ قول میدی همیشه و در هر شرایطی دوستم داشته باشی؟

نگران شد. از پرهام فاصله گرفت و در چشمانش خیره شد:

-پرهام؟ اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم میکنی! چرا رفتارات عجیب شده؟

با اخم تصنعی گفت:

-دفعه ی آخرت باشه که از زیر سر من شونه خالی میکنیا!

و دوباره سرش را روی شانه ی شیده گذاشت. راهی جز این نداشت که بغضش را خالی کند. احساس میکرد ضعیف شده. مرد سنگی دیروز که طوفان او را نمیلغزاند. باید وداع میکرد. از طرفی برای اینکه شیده از آن همه وحشت و ترس خلاص میشد خوشحال بود و از طرفی پیشاپیش از فراقی که باید تحمل میکرد غم عالم در دلش سنگینی میکرد. دلش

میخواست سر به بیایان بگذارد و خود را گم و گور کند... در تمام ۸ ماهی ازدواج کرده بودند حتی لحظه ای به وداع فکر نکرده بود. به این فکر میکرد که میتواند لحظه ای بدون شیده زنده بماند؟

-شیده هیچوقت حتی ذره ای به عشق من شک نکن هرچی شد. هر حرفی شنیدی به عشق من شک نکن. این دل تا آخر عمرم واسه تو. هر کاری هم کنم فقط و فقط به خاطر تو. شیده تو بی خبر پا گذاشتی تو دلم. مثل یه نهالی که خودش سبز شد. حالا عشقت درخت شده یه درخت بلند و قشنگ که ریشه هاش تا عمق دلمو پوشونده.
نگران بودو نمیخواست حرفی بزند. حرفهای پرهام بوی خوبی نمیداد.

-پرهام تو داری منو میترسونی دیگه. تو هم اینو بدون نبود تو واسه من از هر کابوسی بد تره. این تو بودی که از من مراقبت کردی اگه تو نبودى من مرده بودم. شاید هنوز لال مونی گرفته بودم. با وجود تو که حالا سر پام با وجود تو که من با این همه وحشت و اضطراب دارم جون میگیرم وجود تو بهترین محرم واسه من میتونه باشه. هیچوقت خودتو از من نگیر.

به چشمان دردمندش خیره شدو با بی قراری گفت:

-قول بده پرهام قول بده که تنهام نمیزارى!

با پشت دست صورتش را نوازش کرد و در چشمانش خیره شد، خیره شد و بعد از اندکی سکوت زمزمه وار گفت:

-قول میدم شیده من هیچوقت قلبتو تنها نمیزارم.

گیتارش را برداشت و نواخت:

«تو رو به خدا بعد من مواظب خودت باش

گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیت باش

غصم میشه اگه بفهمم داری غصه میخوری

شکایت از کسی نکن با اینکه خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون

دلم گرفته میدونی از هم جدا کردنمون
 دل نگرونت همش اگه خطا کردم ببخش
 باز منو به خاطر تموم خوبیات ببخش
 منو ببخش منو ببخش منو ببخش
 اصلا فراموشم کنو فکر کن منو نداشتی
 اینجوری خیلی بهتره فکر کن منو نخواستی
 برو بگو تنهایی رو خیلی زیاد دوستش داری
 اگه تو تنها بمونی با کسی کاری نداری
 دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون
 دلم گرفته میدونی از هم جدا کردنمون
 دل نگرونت همش اگه خطا کردم ببخش
 باز منو به خاطر تموم خوبیات ببخش
 منو ببخش منو ببخش منو ببخش
 و اشک هایی که آشکارا گونه ی هر دو را خیس کرد...

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید، به خانه خاله هم نرفته بود. با تلفن پرهام تماس گرفت
 ، تلفنش خانه جا مانده بود. به شرکت هم زنگ زده بود اما منشی اش گفته بود شرکت
 نیامده. صبر کرد تا ساعت ۲ صبر کرد شاید جایی رفته و یادش رفته به او زنگ بزند اما
 حرفهای دیشبش خط بطلان میکشید روی امید بیهوده اش. برای آخرین بار با شرکت تماس
 گرفت و باز همان جواب تکراری. به سمت خانه خاله رفت. قیافه ی آشفته اش داد میزد
 اتفاق افتاده که خاله با نگرانی به سمتش رفت:

-سلام دخترم، بیرون بودی نیومدی سر بزنی به من؟

با لبخندی نا مطمئن ادامه داد:

-عجیب به حضورت تو این خونه عادت کردم عزیزم.

با حالی پریشان و صدایی لرزان گفت:

-خاله از پرهام خبر ندارید؟ نیومده خونه.

-وا چطور دخترم؟ همنوز که دیر نکرده.

-آره اما گوشیش خونه جا مونده. شرکتتم نرفته.

-شاید رفته جایی!

-نه... آخه، آخه سابقه نداشته... باید بهم خبر میداد.

دستان خاله را گرفت و با تمام نگرانی ریخته در چشمش گفت:

-تازه چند وقته رفتارش خیلی عجیب شده دیشبم یه حرفایی میزد.

خاله که سعی میکرد کمتر نگرانی اش را بروز دهد گفت:

-نگران نباش دخترم الان سیاوش پیداش میشه شاید یه خبری ازش داشته باشه.

-خدا کنه.

سیاوش آمد و او بی درنگ درخواست و به سمتش رفت. با دیدن شیده لبخند زد:

-به سلام خوبی آبجی؟

-ممنون داداش شما خوبید؟ خسته نباشید.

-سلامت باشید پرهام اومده؟

دیگر نتوانست خود را کنترل کند، گفت:

-داداش شما نمیدونید پرهام کجاست؟

چشمانش را تنگ کرد:

-نه! چطور؟ مگه شرکت نرفته؟

-نه تلفنش خونه مونده. شرکتتم که زنگ زدم گفتن شرکت نرفته.

-چیزی بهتون نگفته؟

در حالی که دستانش را در هم میپیچاند گفت:

-نه... فقط یه چند وقته رفتارش عجیب بود دیشبم یه حرفایی میزد... اینه که خیلی نگرانم...

چهره ی سیاوش در هم رفت و تلفنش را از جیب کتش خارج کرد.

-شما نگران نباش الان زنگ میزنم حتما پیش دوستی آشنایی رفته میاد شما بشین ...

و زیر لب زمزمه کرد:

-پسره ی بی فکر...

-اون بی فکر نیست همیشه منو خبر میکرد میرفت جایی... من مطمئنم یه اتفاقی افتاده... تو

روخدا داداش پیداش کن...

سیاوش لبخند مهربانی به لب آورد گفت:

-چشم شما آرام باش.

شماره ای را گرفت و چشم به چشمان منتظر شیده ای که با بی قراری روبه رویش ایستاده

بود دوخت.

-الو؟

...

-پرهام پیش تو سعید؟

...

-اصلا ازش خبر نداری؟

و دل شیده هری ریخت. او که جایی نمیرفت.

-چیزی نیست فقط آگه ازش خبردار شدی حتما به من زنگ بزن.

...-

-خدا حافظا.

و قطع کرد.

-نبود.

در حالی که به سمت مبل ها میرفت گفت:

-بریم بشینیم من زنگ بزنم به بقیه.

شیده شرمنده لب گزید:

-ببخش داداش.

-خواهش میکنم آجی دشمنت شرمنده.

و با چشمکی اضافه کرد :

-این پسره پاک هوش و حواستو برده.

درست میگفت، مردش دل سنگی او را برده بود هوش و حواس که جای خود را داشت.

یکی یکی شماره ی مخاطبان پرهام را گرفت و عاقبت وقتی شماره ی آقای کبیری یکی از همکارانش را گرفت بعد از احوالپرسی گفت:

-شرمنده آقای کبیری. شما از آقای سرمدی خبری ندارید؟

...-

-جدی میگید؟

دهنی گوشی را نگه داشت و رو به شیده گفت:

-پیش اینه...

شیده دهنش را گرفت تا جیغ نصفه نیمه اش آبرویش را نبرد با ایما و اشاره میگفت:

-بگید بده من باهاش حرف بزنم.

سیاوش در تلفن گفت:

-اونجاس الان؟

...-

-جداً؟

و با منظور تفهیم شیده گفت:

-الان جلسه!

شیده وا رفت و مشکوک شد، سیاوش مثل فیلم ها رفتار میکرد. ادامه داد:

-پس چرا بی خبر رفته ماموریت؟

...-

-اگه اومد بهش بگید یه جوری با من تماس بگیره.

...-

-بازم شرمنده. ممنونم خدانگهدار.

شیده رد حال بال بال زدن وا رفت:

-داداش این کی بود؟ چه ماموریتی که پرهام خودش، بی خبر رفته؟

سیاوش نفس عمیقی کشید:

-وای آبجی...امون بده. بنده خدا مجبور شده بره. مثل اینکه منشیش هم خبر نداشته به

پرهام نگفته اونم مجبور شده یهو بره.

بالاخره شکست و زیر گریه زد:

-داداش به من دروغ نگید اون حتما به من خبر میداد.

خاله بازو هایش را گرفت:

-بچه شدی دخترم؟ سیاوش چرا باید دروغ بگه آخه؟ اینقدر خودتو نگران نکن حتما نتونسته بگه دیگه. جلسش که تموم شد بهت زنگ میزنه. دیگه معلوم شد کجاست.

اما شیده آرام نمیگرفت. دختر تیزی بود و هر حرفی را به سختی باور میکرد. مگر با دلایل منطقی یا اینکه خود به چشم خود ببیند.

-خاله من میدونم آقا سیاوش اینجوری گفت که من آروم بشم.

و رو به سیاوش گفت:

-داداش تو رو خدا راستشو بگید تا سخته نکردم.

سیاوش رنجور و دلخور گفت:

-دست شما درد نکنه دیگه حالا ما دروغگو شدیم؟

-دور از جون داداش. اگه میخواید من آروم شم راستشو بگید آروم ترم بخدا.

-نه خواهر من. پرهام جلسس دو سه روز دیگه هم میاد خودتون میبینیدش.

جیغ مانند گفت:

-دو سه روز؟

سیاوش خندید:

-دو سه سال نه. دو سه روز ...

نا امید و دلشکسته از رفتار پرهام به سمت در رفت:

-ممنون داداش. من فعلا میرم خونه. ببخشید شما رو هم نگران کردم خاله.

خاله در گوش سیاوش گفت:

-زلیل مرده نمیدونی واسه اون بنده خدا دو سه روز دوری از پرهام دو سه ساله...؟ بفرما ناراحت شد.

و به دنبال شیده رفت:

-تو که ناهار نخوردی واسه شام بمون کجا میری تنها؟ خوب نیست دخترم!

لبخندی مصنوعی لبانش را در بر گرفت:

-نه، ممنونم خاله. مزاحم نمیشم.

سیاوش به شوخی و طعنه گفت:

-حالا یه بار مزاحم ما شو و قید عاشقانه غذا خوردنو بزن.

خاله به سرش زد:

-ای سیاوش جز جگر زده! گوشتو میگیرما آخر با این شوخیات

رو به شیده ادامه داد:

-تو مراحمی دخترم. جای دختر نداشتمی.

لبخند زد:

-نه ممنون خاله ممنون داداش یه سری کارم دارم باید برم خونه. فعلا خداحافظا.

-واسه شب تنها نمونی شیده جان بیا پیش خودم.

بی خیال گفت:

-ممنوم سعی میکنم بیام.

سیاوش با صدای مردانه و دورگه اش گفت:

-نه دیگه حتما بیاید اینجا خوب نیست تنها تو اون خونه ی دراندشت...

-من دیگه نمیترسم...

و رفت. به تنهایی خود پناه بردوبه اتاق رفت و با دیدن عکس پرهام داد زد:

-نا مرد مگه قرار نبود همدیگه رو تنها نزاریم؟ کجا رفتی تو این وضعیت؟

و به شکمش اشاره کرد. لبه ی تخت نشست، عصبی شالش را از سرش کشید، انگشتانش را در موهایش فرو برد. نادم و پشیمان زمزمه کرد:

-کاش دیشب بهش گفته بودم. دو سه روز قبل فوت لیلا فهمیده بود باردار است و این وحشتش را دو چندان میکرد. حالا سه ماهش بود و پرهام گاهی اوقات به شوخی میگفت:

-شیده داری چاق میشیا...! من زن چاق و تنبل نمیخواما..!

و او بدجنسانه به حرفش میخندید. میخواست او را غافل گیر کند. دو سه باری پیش خاله حالش بهم خورده بود و متوجه ی بارداری شیده شده بود. شیده هم از او قول گرفت به پرهام حرفی نزند. حالا آنقدر پشیمان بود که میخواست خودش را حلق آویز کند.

از دلتنگی و بی قراری و نگرانی به خود میپیچید و تا سه صبح بیداری کشید. صبح با دیدن جای خالی پرهام و اینکه او را بیدار نکرده بود، اشک در چشمانش حلقه زد شالش را آزادانه بر سرش انداخت و با همان تونیک که دیشب با آن خوابیده بود به سمت قاب عکس دو نفره شان رفت. قاب عکس را برداشت و با لحنی پر از گلایه گفت:

-پسر بد چرا به من خبر ندادی رفتی؟

و با نگرانی ادامه داد:

-الان فقط میخوام سیاوش راست گفته باشه و تو ماموریت باشی و زود برگری. اگه برگردی قول میدم دعوات نکنم، فقط بیا.

عکس را سر جایش می گذاشت که ورقه ای به چشمش خورد. ورقه را برداشت و با دیدن خط پرهام دلش ریخت و بی حال روی تخت نشست.

«به نام خالق زیبایی...»

شیده جانم، مهربان ترینم... مرا ببخش و مگو او وفا نداشت... راهی به جز گریز برایم نمانده بود... مرا ببخش که اینگونه بی رحمانه و بی خبر رفتم.

اگر رفتم اگر نهایت گذاشتم خواست دلم نبود. این را خود خودت میدانی و خدایی که از دل عاشق و تنها و درمانده ام خبر دارد. اگر رفتم فقط به خاطر تو بود و بس. اما اگر مرا نبخشی هم این حق توست. خواسته ی دلم این بود که آخر عمرم به پای تو بسوزم. چون پروانه ای

دورت بگردم تا روزی بمیرم. اگر رفتم بدان این رفتن مرا بیشتر از هر کسی خراب میکند. این دل مالامال از عشق توست و هیچکس در این دل دیگر تو نمیشود و فقط از خدا میخواهم به دلم صبوری ببخشد به دلت صبوری ببخشد. شیده حالا که نیستم در بدترین حال به سر میبرم و ذره ذره در نبودت میسوزم. هرگز به باورم نمی آید که یک روز بیشتر در فراق دوام بیاورم. اگر روزی فهمیدی که از دوری ات جان داده ام فقط مرا ببخش. اما میدانم هر چه طلب بخشش کنم لایق آن نیستم. زندگی ات را بساز بهترینم. شبهای قبل را به یاد بیاور حرفهایم را به یاد بیاور که به بزرگی خدا قسم کلمه به کلمه ی حرفهایم از ته قلبم بود. گفتم همیشه با هم بمانیم... من همیشه با تو هستم و فقط فکر و یاد توست که لحظه های مرا به وجود می آورد. اگر نتوانستم از تو مراقبت کنم، اگر نتوانستم همسر و یار وفاداری برایت باشم برایم عذابی دردناک است که مرا از بین میبرد. ولی من تا ابد به عشق تو که عمیقا در دلم ریشه دوانده و تارش از تو و پودش از یاد خداست وفادار میمانم .

نتوانستم بمانم چون مجبور بودم به خاطر تو و آرامشت بروم. فقط اگر روزی از مرگم خبر داشتم همه حقیقت را به تو خواهم گفت. هیچکس، هیچکس جز تو نباید از وجود این نامه با خبر شود.

کارخانه را به دست کبیری سپرده ام و هر ماه مقداری پول که کفاف زندگی را بدهد و بتوانی زندگی ات را تامین کنی به حسابت واریز میشود. رخساره زن مطمئنی است. یکی از اقوام مادرم. به آنجا می آید که کنارت بماند. به خاطر من و دلم، دلی که فقط نگران توست تنها نمان.

شیده جانم به خاطر تو و غم تو بود که این مرد سنگی و قوی دیروز به این زلت و حقارت در آمده و شکسته. این دل فقط به خاطر تو و یادت میتپد .

تنها حرفی که میتوانم بزنم و تو «باید» باور کنی:

«دوستت دارم»

میتوانی بروی قصه و رویا بشوی

راهی دور ترین نقطه ی دنیا بشوی

ساده نگذشتم از این عشق خودت میدانی

من زمینگیر شدم تا تو مبادا بشوی
 آی...مثل خوره این فکر عذابم میداد
 چوب من را بخوری ورد زبان ها بشوی
 منو تو مثل دو تا رود موازی بودیم
 من که مرداب شدم کاش تو دریا بشوی
 دانه ی برفی و آنقدر ظریفی که فقط
 باید از آن طرف شیشه تماشا بشوی
 گره ی عشق تو را هیچکسی باز نکرد
 تو خودت خواسته بودی که معما بشوی
 در جهانی که پر از «وامق» و «مجنون» شده است
 میتوانی «عذرا» باشی «لیلا» بشوی
 میتوانی فقط از زاویه یک لبخند
 در دل سنگ ترین آدمها جا بشوی
 بعد از این، مرگ نفس های مرا میشمرد
 فقط از این نگرانم که تو تنها بشوی
 درمانده ترین و شرمنده ترین عاشق «پرهام»
 و شیده بود که حق گریه ی سوزناکش تک تک اشیاءاتاق را هم عزا دار و غمگین
 میکرد. فریاد زد:

-لعنتی هیچی واسه من بد تر از نبود تو نیست. چرا رفتی؟ این تنهایی حق من و بچم
 نبود. حق تو و بچت نبود... تو نباید تصمیم رفتن میگرفتی... پرهام... تو ظلم کردی بی
 معرفت، من سخت ترین شرایطم با وجود تو آسون بود حالا که رفتی کی حالمو خوب کنه...

و زجه زد:

-تو باید برگردی...

به شکمش کوبید:

-حالا که نیستی این موجود سه ماهه باید بمیره میفهمی باید بمیره که بی بابا نیاد تو این دنیا...اگه نیای کی این بچه رو بزرگ کنه لعنتی. این بچه رو بی تو نمیخوام...نمیخوام...

در به شدت باز شدو او فقط توانست ورقه را به سفارش پرهام زیر تخت بیندازد. بی حال شده بود و باز به شکمش میکوبید و سیاوش و خاله تنها با بهت نگاهش میکردند. خاله با جیغی به صورتش کوبید:

-خدا مرگم بده بچه رو کشت.

و به سمت شیده رفت. با هر زوری که داشت سعی کرد شیده را از این کار منع کند. سیاوش با جمله ی خاله متوجه شد. باید کاری میکرد.

-بس کن شیده این چه کاریه دختر.

حتی صدای پر ابهت سیاوش هم نتوانست او را آرام کند. نمیدانست چه کند در آخر دستش را بالا برد و در حالی که سعی میکرد ضربه اش آرام باشد به صورت شیده کوبید که به خودش بیاید. ساکت شد. خفه شد، دیگگر حرکت نکرد و تنها اشک های زلالش بود که آرام روی گونه هایش جاری شد.

با صدایی لرزان که اشک خاله را در آورد گفت:

-تو به من دروغ گفتی. پرهام نرفته ماموریت تو به من دروغ گفتی.

با صدایی آرام تر گفت:

-آخه چه دروغی دختر جون این چه کاریه سر صبح. ببینم نکنه خواب نما شدی؟

با شال گردنش را پوشاند.

-خواهش میکنم دیگه به من دروغ نگید.دیگه هم نمیخوام حرفی بشنوم...فقط میخوام تنها باشم.

-دیوونه شدی مادر؟تنها بشی که یه بلا سر اون بچه ی بی گناه بیاری؟نخیرم پاشو پاشو بریم خونه ما.سرما خوردی یا تب کردی داری هذیون میگی بیا یه دارویی سوپی بخوری خوب میشی.

حالش بد بود و دلش به هم میپیچید.

-چی میگی مادر من با این حال و روزی که این داره و اون جوری که این داشت خودشو بچه رو میزد حتما باید بره دکتر.بلایی سر بچه نیومده باشه.

با حالی نزار و دهانی که از شدت تهوع آب در آن جمع میشد بلند شد و گفت:

-نمیخواد.بچه ای که بابا نداشته باشه نباید بیاد به این دنیا.نباید...

و حالش بهم خورد و به زمین افتاد خاله با هزار حول و ولا و جیغ و داد به سمتش رفت.

چشمانش را که باز کرد خاله را در حالی که زیر لب ذکری میخواند دید.خاله گوشه ی چشمش را با روسری پاک کرد و تا چشمان باز شیده را دید گل از گلش شکفت:

-سلام عزیز دلم.

قطره اشکش از گوشه ی چشمش سرازیر شد.چانه اش لرزید و با بغض گفت:

-خاله!دیدی پرهام رفت؟

-این چه حرفیه دخترم؟کجا رو داره بره آخه؟اون تورو با این وضعیت نمیزاره بره.

-اون ،اون نمیدونه من حاملم.

خاله به گونه اش زد.

-خدا مرگم بده.چرات بهش نگفتی آخه دختره لجباز؟اون اگه میدونست هیچوقت نمیرفت.

و با افسوس گفت:

-اشتباه کردی دخترم. اونم طاقت دوری تورو نداره هر جا هم رفته باشه، کفتر جلد خونه ی تو
ا! برمیگرده.

سرش را برگرداند و در سکوت اشک ریخت.

سیاوش همراه پرهام با دستی پر از آمیوه و کمپوت و میوه برگشتند. سیاوش وسایل را روی
کمد کنار تخت گذاشت و گفت:

-بهتری آبجی؟

خودش را جمع و جور کرد و سر به زیر جواب داد:

-ممنون.

-مبارکه شیده خانوم.

تند و تیز به پرهام چشم دوخت:

-چی مبارکه؟ رفتن پرهام؟ یا به دنیا اومدن یه بدبخت که قرار نیست روی پدر به خودش
ببینه؟

-این حرفا چیه آخه؟ پرهام جایی نرفته. هر جا باشه میاد. اون بدون شما نفسم نمیتونه
بکشه.

میخواست به خودش امید بدهد که او می آید. به خاطر عشقش هم که شده بر میگردد. اما
حرفهای پرهام در نامه آنقدر قاطعانه بود که بوی هرگز نیامدن میدادواو عجیب میترسید، از
تنهایی بدون پرهام.

با لجبازی و اسرار به خانه رفت. همین که از راهرو گذشت زنی روبه رویش قرار گرفت. با
جیغ قدمی عقب گذاشت.

-تو کی هستی؟ خونه ی من چیکار میکنی؟

اما زن نگاه آبی اش را به چشمان وحشتزده ی شیده دوخت و گفت:

-اسم منرخسارس. دختر عموی راحله.

دستش هنوز روی قلبش بود و با لکنت گفت:

-را... راحله دیگه کیه؟

رخساره پوزخندی زد و گفت:

-بینم نکنه پرهام اسم مادرشم بهت نگفته؟

از گیجی خود ناراحت شد. نفسی از روی آسودگی بیرون داد و گفت:

-معذرت میخوام اصلا حواسم نبود. شوکه شدم. بفرمایید بشینید.

رخساره آرام و با اخم نشست.

-شما چجوری اومدید داخل؟

-در باز بود. پرهام چند روز پیش بهم گفت پیام پیش تو.

لحظه ای به فکر فرو رفت و نامه ی پرهام یادش آمد «رخساره زن مطمئنی است. یکی از اقوام مادرم. به آنجا می آید که کنارت بماند. به خاطر من و دلم، دلی که فقط نگران توست تنها نمان.»

عصبانی شد و برگشت:

-واسه چی؟ بیای بد بختی منو تماشا کنی؟ نگفت کجا میره و منو با این بچه ی بد بخت تنها میزاره. تف به غیرتش نگفت یه زن تنها چجوری تو این جامعه ی پر از گرگ بچه بزرگ کنه؟ واسه چی اومدی؟

بی اختیار و عصبی به سمت رخساره رفت بازویش را گرفت و بلند کرد:

-نمیخواه شما واسم دل بسوزونید. برو بیرون بزار با تنهاییم بسازم. من دیگه آب از سرم گذشته.

جیغ کشید:

-برو بیرون.

دست رخساره بالا رفت و در صورتش نشست. ساکت شد و به نگاه عجیب رخساره چشم دوخت. اما رخساره همچنان آرام و خونسرد گفت:

-آگه من اومدم اینجا به خاطر حرف پرهام بود و بس. وگرنه من نه تورو میشناختم نه میدونستم که تو بچه داری. حالا هم تا پرهام نگه از اینجا هیچجا نمیرم. تو هم بهتره سر کشیتو کنار بزاری و به کارت برسی.

دستی به صورتش کشید عصبانی و با گریه از پله ها بالا رفت و خود را در اتاق حبس کرد.

تنهایی و فکر و خیال آنهمه مشکل او را وا داشته بود که دنبال منشاء مشکلات بگردد. خود را به اجبار از آن حالت افسردگی خارج کرده بود. در به در دنبال نشانه ای برای حل معما میگشت. به اداره آگاهی رفت. سرگرد رضایی که جدیداً این پرونده را به دست گرفته بود گفته بود که:

-یا کار کسپه که با شما مشکل قدیمی داره. یا کار لیلا مادرتونه، چون بر خلاف راحله مادر پرهام که با دستای بسته و مجروح حلق آویز شده بودند ایشون با دستای باز و سالم آویزون بودند و اونجوری که شواهد نشون میداد ۴۰ درصد احتمال داره که لیلا سرمدی خودکشی کرده باشه.

چرخ زده. نگاه معنا داری به شیده انداخت:

-امکانش هم هست که آقای پرهام سرمدی به خاطر هر دلیلی که خودشون میدونن دست به این کار زده باشند و با ازدواج با شما و صحنه سازی های مختلف این کارو کرده باشه و حالا با این نامه... و مهم تر از همه اینکه بعد مرگ لیلا و رفتن پرهام این قتل ها و مشکلاتی که واستون پیش میومد قطع شده.

حرفهای سرگرد فکرش را مشغول تر از همیشه کرده بود. به سمت اتاق کار پرهام رفت. در را که باز کرد رخساره را دید با تعجب پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مثل همیشه خونسرد آرام نگاهش را به شیده دوخت:

-دنبال شما میگشتم.

و با نگاه به لیوان شیرو عسل اشاره کرد:

-واسه خودتونو بچه خوبه.

لیوان را روی میز گذاشت و بی صدا او را ترک کرد. سر از کار محبت های عجیب و غریب این زن در نمی آورد. زن عجیبی بود. نگاهش، کلامش، رفتارش. به او هم مشکوک بود. شبها در اتاقش را قفل میکرد و کمتر دورو بر رخساره میرفت و کمتر با او حرف میزد. مطمئن بود که آمدن او به این اتاق بی قصد و قرض نبوده. فوری شروع کرد به زیرو رو کردن اتاق. بین کتاب ها زیرو روی میز و صندلی بالش مبل و کوسن ها. چیزی نبود. به دیوار میکوبید... کاشی ها را نگاه میکرد. کلافه شده بود ورقه های کاهی و خالی را وسط اتاق ریخت. سرش را روی پایش گذاشت و ناید:

-خدایا خواهش میکنم ...

خواست بلند شود که سرش به میز خورد لیوانی که خود کارها و مدادها را درونش گذاشته بود همراه ظرف در بسته کوچک سفالی افتادند.

-بفرما شانس نداریم که.

لیوان را جمع کرد و روی میز گذاشت. داخل ظرف سفالی مایع قهوه ای خیلی روشنی بود که حالا ورقه های سفید آغشته به مایع شده بودند. مایع را بو کرد شبیه نفت بود فندک پرهام را روشن کرد، کاغذ گر گرفت. فوری آن را روی زمین انداخت و با لگد آن را خاموش کرد. نیم دیگر کاغذ که سالم بود زیر شعله نوشته هایی را نشان میداد. دوباره شعله را با احتیاط بیشتر زیر کاغذ گرفت، درست حدس زده بود. روی ورقه را طوری نوشته بودند که فقط وقتی شعله را زیرش بگیرند میشود نوشته ها را خواند. از روی نوشته زمزمه کرد:

-«من نمیزارم کسی اذیتش کنه»

و به این ترتیب برای خواندن باقی ورقه ها ترقیب شد.

دفتر کارخانه و اتاق های خانه پدر بزرگ را کاملا گشته بود و چیزی که به دست آورده بود همان کاغذ های سفیدی بودند که هیچ شکی را بر نمی انگیخت.

در نوشته های مخفی پرهام خوانده بود که پرهام این کار را از پدر بزرگ یاد گرفته ، پس بی شک خود پدر بزرگ هم چنین نوشته هایی داشت.

او حتی به خانه لیلا هم رفت، آنجا را هم زیر و رو کرد و افسوس خورد که کاش زود تر این مدارک را پیدا میکرد. عکس ها را در اتاق لیلا پیدا کرده بود. آدرس خانه حاج مرتضی را در نوشته های پدر بزرگ و بزرگترین راز زندگی اش را در نوشته های پرهام. هر چه میخواست را یادداشت کرد و هر چیزی را که به دست آورده بود را به سرگرد رضایی سپرده بود. آن مدارک حال و روزش را خراب کرده بود. دوری از پرهام اذیتش میکرد. باورش نمیشد که یک روز بی او سر کند و حالا...

کلافه بود. نمیتوانست فکر کند. اضطراب داشت، پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و دوباره سرعتش را کم کرد. انگار میان رفتن و نرفتن دودل بود. میترسید از روبه رویی با حاج مرتضی میترسید. از طرفی آدرس جای پرتی بود. نوشته های پرهام در ذهنش تکرار میشدند:

«پدر بزرگ میگفت مادر شیده دیوانه بوده. شیده که به دنیا آمده پدرش او را طلاق داده و با لیلا ازدواج کرده. دلم برای شیده میسوزه خدا نکنه بفهمه»

اشک هایش میچکیدند و باز پایش را فشار داد. نگاهی به عکسها پراکنده روی داشبورد انداخت. پدر کنار عروسی ایستاده بود. پدری که میخندید و عروسی که بدون لبخند نگاه سرگردانش را به سفره دوخته بود. در عکس دیگری پدرش دستش را دور کمر زن بدون لباس عروس حلقه کرده بود و زن به دستان گره خورده اش خیره بود. و عکس دیگری که پدر با لبخند زیبایی کنار زن در حالی که لبخند غیر طبیعی بر لب داشت ایستاده بود. ندیده و نشناخته از زن میترسید.

باز هم نوشته های پرهام «گلاره دختر حاج مرتضی در قالی بافی دل پدر شیده را برده بود. اما آنطور که آقا جون میگفت گلاره آدم عادی نبوده.»

نگاهی به آدرس انداخت به اطراف جاده نگاهی انداخت. تنها یک خانه ی قدیمی به چشم میخورد و چند خانه ی مخروبه اطرافش. ولی همان خانه هم بسیار بزرگ بود. نگران بود که

نکند حاج مرتضی نباشد یا از آنجا رفته باشد. ماشین را نگه داشت، پیاده شد و با نا امیدی نگاهی به خانه انداخت. با شک و دو دلی به در کوبید. باز کوبید اما انگار کسی نبود. لگد محکمی به در کوبید و فریاد زد:

-لعنتی!!!

روی تکه سنگ کج و کوله ای نشست و سرش را میان دستانش گرفت که بعد از چند لحظه صدای دختری باعث شد از جا برخیزد. در باز شد و دختر چادر به سر در چارچوب ظاهر شد. با نگاهی گنگ نگاهش میکند:

-سلام، بفرمایید؟

با لبخندی نا مطمئن میگوید:

-راستش من دنبال حاج مرتضی صدر میگردم. به من آدرس اینجا رو دادن اما غیر از این خونه ی دیگه ای این اطراف نیست، شما نمیدونید...

دختر میان حرفش پرید:

-حاج مرتضی پدر بزرگ من هستن، و همینجا زندگی میکنند کارتون چیه؟

برق از چشمانش بیرون جهید.

-جدا؟ الان هستن؟ تشریف دارن؟ من یه کار خیلی مهمی با ایشون دارم.

دختر از جلوی در کنار رفت:

-بفرمایید داخل. پدر جون دارن نماز میخونن.

شیده داخل شد. اضطراب شدیدی وجودش را فرا گرفته بود. حیاط بزرگی داشت بزرگ سرسبز و زیبا. پر از روح بود و پر از لطافت. ساده بود اما چشم نواز. دیوار هایش کاهگلی بودند و کاهگلی گل های سرخ و زیبا. درخت های سر سبز و بلند که سن زیادشان را نشان میداد، و قدمت خانه را... باز هم جای پرهام را کنارش خالی کرد و با یاد او بغض کرد... خانه هم زیبا و با صفا بود. ایوان ساده ای که با قالی های زیبایی فرش شده بود. در های چوبی با شیشه های مشبکی رنگی. دختر او را به اتاقی راهنمایی کرد:

-بفرمایید الان دیگه نمازشون تموم میشه.

و رفت. روی فرش قدیمی و زیبایی نشست و به پشتی تکیه داد. نفس کشید اتاق بوی گل سرخ میداد همان بویی که پرهام دوست داشت. روی طاقچه دو فانوس زیبا بود یک آینه که دورش به زیبایی معرق کاری شده بود. عکس یک مرد جوان و بسیار خوش چهره. قرآن و یک گلاب پاچ بسیار زیبا. یک تابلو که شعری به صورت نستعلیق شکسته رویش معرق کاری شده بود. اضطاب داشت با ظربه ای که به در خورد خواندن شعر را به بعدا موکول کرد.

صدای آرام پیر مردی آمد:

-یا الله... یا الله...

و داخل شد. شیده با دیدنش فوری درخواست با دیدن پیر مرد یکدفعه تمام اضطرابش فرو کش کرد. پیر مرد کلاه قهوه ای به سر داشت و عبایی بر دوشش. و عصایی که به کمک آن راه میرفت. و صورتش چنان نورانی بود که دل هر بیننده ای را آرام میکرد. و آدم دلش میخواست تا ابد تماشایش کند. پیر مرد نگاه کوتاهی به شیده انداخت و لبخند زد.

-سلام دخترم خوش آمدی. بنشین. ریحانه بابا یه لیوان شربت واسه خانم بیار.

-چشم پدر جان.

شیده از بهت خارج شد:

-سلام. ببخشید سلام از بندس. ممنونم. کنار آمد تا حاج مرتضی بنشینند. در حالی که مینشت به شیده اشاره کرد:

-بنشین دخترم.

و شیده نا خود آگاه احساس کرد این مرد خیلی قابل احترام است و مانند شاگردی رو به روی پیر مرد کنار در نشست.

حاج مرتضی بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-چرا دم در نشستی دخترم. غریبی میکنی؟ برو بالا تکیه بده به پشتی.

با بغضی آشکار گفت:

-راحتم پدر جان.

ریحانه آمد با حول و ولا گفت:

-!چرا اینجا نشستید بفرمایید بالا.

با لبخندی رو به ریحانه گفت:

-ممنون ریحانه جان. همینجا راحتم.

-هر جور میلتنه خانم.

و شربت و کیک را روبه روی شیده زمین گذاشت:

-بفرمایید.

-ممنون عزیزم راضی به زحمت نبودم.

-چه زحمتی.

و رفت. شیده فقط به پیر مرد نگاه میکرد. حاج مرتضی گلویی صاف کرد:

-برای چه کاری اومدی دخترم؟ مثل اینکه کارت واجبه.

بی اختیار گفت:

-نوه هایتون شما رو پدر جون صدا میزنند؟

حاج مرتضی خندید، گرم و دلنشین.

-آره دخترم.

جلوتر رفت:

-من از هیچی خبر ندارم... ولی یه مدارکی هست که میگه منم باید شما رو پدر جون صدا

بزنم...

حاج مرتضی اندکی در فکر به زمین خیره شد و سر بلند کرد:

- میتونم اسم و فامیلی شما رو بدونم دخترم؟

- اسم من شیدس... شیده بیات. دختر رضا بیات. همسر سابق دختر شما که انگار مادر بندس.

حاجش مرتضی دگر گون شد. در چهره ی شیده دقیق شد.

- کی به شما گفته دختر جون؟

باز بغض کرد.

- متاسفانه تا یه هفته پیش هیچکس به من نگفت، همین حالا هم کسی به من نگفت. خودم متوجه شدم.

- چجوری؟

- من تو نوشته های آقای سردی که نمیدونم هنوز نمیدونم چرا حقیقتو ازم پنهون کردن فهمیدم که پدرم با دختر شما ازدواج کردن. من که به دنیا اومدم از هم جدا شدن و دلایلو هنوز دقیق نمیدونم. پدرم با لیلا دختر آقای سردی ازدواج میکنن. بعد یک سال لیلا هم از پدرم جدا میشه و من نمیدونم آقای سردی چرا طرفدار پدرم بودن و ۱۳ سال بعد از مرگ پدرم منو نگه داشت و به دختر و سه تا نوش پشت کرد و من شدم همه هست و نیستش. ۲۳ سالم که بود یعنی ۴ سال پیش ایشون فون کردن و من کاملا تنها شدم. همه میگفتن که لیلا مادرمه. اما چه مادری بود. تو تمام مدتی که میشناختمش یک بار تو وجود اون مادری ندیدم. در حالی که عاشق سه تا پسرش که از همسر دومش داشت بود. هم خودش و هم دو تا از پسرش به خونم تشنه بودن. نمیفهمیدم چرا ولی همون بی احساسیش نسبت به من بذر کینه رو تو دلم کاشت. آقای سردی بیشتر اموالشو به نام من و نوه ی پسریشون یعنی پرهام سردی کرده بودن و الان از خودم میپرسم چرا...؟ صدای لیلا هم در نیومد. بازم الان دارم میپرسم چرا؟ لیلا که از ماجرا با خبر بود چرا چیزی نگفت؟ بعد فوت آقای سردی یه نفر شروع کرد به اذیت و آزار دادنم. تو خونه به اون بزرگی که حالا واسه من بود اذیتم میکرد عکس خونی میفرستادند و بعدش بلافاصله خبر مرگ همون صاحب عکس رو میشنیدم. سه تا پسر لیلا کشته شدن مادر پرهام و بعد هم خود لیلا. درست وقتی که رفتارش تغییر کرده بود و فکر میکردم مهربون شده. سرش به

سنگ خورده و محبت مادری به وجودش برگشته. میون همون کشت و کشتار و اذیت و آزار با مرگ مادر پرهام روونه ی تیمارستان شدم. بعد که حالم خوب شد با پرهام ازدواج کردم. زنگیم تازه داشت روی عادیشو پر از عشق و احساس بهم نشون میداد که دو سه ما بعد مرگ لیلا من... بعدش پرهام هم با یه نامه ی مشکوک گذاشت و رفت. من موندمو بچه ای که باباش هنوز از وجودش بی خبر بود و گذاشت رفت. من موندمو تنهایی و یه زن که از طرف پرهام اومده بود پیش من بمونه. به مرز جنون رسیده بودم. درمونده و سرگردون همه ی سوراخ سمبه های اتاق پرهام و آقای سرمدی و لیلا رو گشتم. عکسای پدرم و دختر شما رو پیدا کردم.

با نگاهی غرق در اشک عکس ها را از کیفش خارج کرد و رو به روی حاج مرتضی زمین گذاشت:

-این دختر شماس؟ گلاره صدر؟

حاج مرتضی زیر گریه زد و گفت:

-آره گلاره دختر منه.

-این عکسا رو از تو اتاق لیلا پیدا کردم و تو نوشته های آقای سرمدی آدرس اینجا و موضوع ازداج پدرم رو. اول از همه هم از نوشته های پرهام فهمیدم که دختر لیلا نیستیم. هق هق کرد:

-الان به اینجا رسیدم. اومدم اینجا شما قانع کنید شما حرف راستو به من بگید. من دیگه هیچکسو ندارم. هیچ پشت و پناهی ندارم جان هر کی که دوست دارید حقیقتو واسم روشن کنید من دیگه درام دیوونه میشم این چهار ساله به اندازه ی کافی عذاب کشیدم و این یه هفته واسم تو تنهایی خیلی سخت گذشته.

با گریه گفت:

-آره دخترم تو همون دختری هستی که رو دستای رضا اومد تو همین اتاق. رو به روم نشست. گفت: «آوردمش شما تو گوشش اذان بخونید و ببینیدش. باید برم.» خیلی آقا بود. پدرش شریک سرمدی بود. یه کارگاه که نه. یه کارخونه بزرگ و شریک سرمدی بودند. شرکت فرش. یه قسمتش فرش ماشینی تولید میکرد و یه قسمتش هم دخترای این

اطراف اونجا فرش میبافتند. گلاره ۱۹ سالش بود لیلا ۲۰ و رضا هم ۲۲ سال داشت. گلاره تو اون شرکت فرش میبافت. فرش بافی رو خیلی دوست داشت. عصرها که میومد مینشت کلی از اونجا میگفت و میخندید و تنها وقتی به لیلا میرسید اخم میکرد. لباسو غنچه میکرد و میگفت دختر صاحب کارخونه بعضی موقع ها میاد اونجا فخر میفروشه و دخترا رو هم به سخره میگیره، بعدش ذوق میکرد که رضا میومد و لیلا رو اذیت میکرد و از اونجا مینداخت بیرون. وقتی از رضا حرف میزد چنان برقی تو چشمش بود که... ولی همون برق هم منو ترسوند چون رضا و لیلا شیرینی خورده هم بودند. یه روز رضا با پدرش اومدن اینجا درست همین اتاق. مادر رضا فوت شده بود اما پدرش آدم درستی بود. اومده بودند خاستگاری گلاره و گفتند که نامزدی رضا با لیلا بهم خورده. گلاره خیلی راضی بود و انگار رو ابرا بود. نه زرق و برق مال و منالشون چشمشو گرفته بود نه چیز دیگه ای. چون من دخترمو میشناختم من بزرگش کرده بودم. جواب مثبت دادیم. گلاره برادر و مادرشو بیشتر از هر کس دیگه ای دوست داشت روزی که قرار بود عقد کنن یکی سر بریده ی برادرشو برامون فرستاد و اولین نفر هم گلاره اون سر رو دید. فرار کرد رفت تو انباری با جیغ و وحشت کرده. رضا رفت دنبال در انباری رو باز نکرده باز جیغ ها ی پشت سر همش هممون رو ترسوند مادرش رو آویزون طناب کرده بودند...

بیشتر زیر گریه زد. شیده هم همراهش هق هق میکرد. ریحانه با پارچی آب و دو لیوان با چشم های پف کرده داخل شد لیوانی آب برای شیده و لیوانی برای حاج مرتضی ریخت و رفت.

-گلاره دیوونه شده بود تمام روز به یه نقطه خیره میموند و به محض اینکه تنها میشد با جیغ و داد فرار میکرد. لام تا کام حرفی نمیزدحتی با رضا که خون میخورد و حرفی نمیزد. زبون گلاره که با هزار مکافات و دوا و درمون باز شد بعد چهلم مادر و برادرش عروسی رضا و گلاره به پا شد. رضا خیلی به گلاره علاقه داشت، اما گلاره دیگه اون گلاره ی سابق نبود. دیوونه شده بود حرف زدنش فقط در حد جواب دادن له سوال بود اونم نه هر سوالی. جواب بعضی از سوالار و با لبخندای عجیب میداد. شبها با جیغ بیدار میشد. رضا میگفت... میگفت: همش بیخودی جیغ میکشه دادو بیداد راه میندازه و کارای خطر ناک میکنه باردار که شد انگار دنیا رو به ر ضا دادن اما گلاره بی تفاوت بود. چند باز خواست بچه رو بکشه... رضا نذاشته بود. انقدر دیوونه بازی در آورد که رضا یکی رو استخدام کرد مواظبش باشن. یه شب قصد جون رضا رو کرده بود. غیر قابل تحمل شده

بود. باید کاری میکردم جوون مردم نمیتونست به پای دختر من بسوزه و بیشتر از همه نگران اون بچه بودم که نکنه بلایی سرش بیاره. یه روز صداش کردم. گفتم به پای دختر من خودشو از بین نبره بچه که به دنیا اومد برش داره ببره که گلاره رو تو بیمارستان روانی بستری کنیم. قبول نمیکرد اما من مجابش کردم. رضا با تو از این اتاق بیرون رفت و گلاره قهقهه زنان اومد تو خونه. اومد تو خونه و فقط خندید. علی برادر بزرگ گلاره که دو سال از محمد برادر مرحومش که داغ بزرگی به دلم گذاشت، بود اونو بردو بیمارستان..... بستریش کرد.

باورش نمیشد همان جایی که شیده بستری بود. ادامه داد:

-مدام فرار میکرد آخر تصمیم گرفتیم یه جوری تو خونه نگهش داریم. اوایل حالش خیلی بد بود سراغی از تو نیمگرفت اما حالشم خوب نبود و من میدونستم تو دلش بهونه ی تو رو میگیره.

جرعه ای از آب را سر کشید و گفت:

-یا حسین...

ادامه داد:

-یه مدت حالش خوب میشد و دوباره برمینگشت به حالت قبلش، باز هم مجبور میشدیم بستریش کنیم. تا همین پنج سال پیش وضعیت همین بود آخرین بار دیگه حالش خیلی بد بود، اومد پیشم گفت شیده کجاست بابا؟ گریم گرفت، بعد از او سالها هیچوقت صدای بغضدارشو نشنیده بودم. دکتر گفته بود گریه کردن واسش خوبه ولی اون فقط بغض کرد. نمیتونستم بگم کجایی. ۲۱ ساله شده بودی میدونستم از چیزی خبر نداری، از طرفی از رفتار گلاره میترسیدم. وقتی سکوت منو دید دیوونه تر شد باز بردیمش تیمارستان بعد سه روز همراه مردی از تیمارستان فرار کرد. هر جا رو گشتیم نبود. جایی رو نداشت که بره. حتی از لیلا هم سراغشو گرفتیم. نبود که نبود. یکی دو سال که گذشت قطع امید کردیم. یه زن که مشکل روانی داره مگه چه قدر میتونه تو این جامعه ی پر از گرگ و خطر دووم بیاره؟ گفتیم اون مرده.

به چشمان شیده خیره شد:

-گلاره یک سال پیش برگشت. با یه مرد برگشت مردی که حال و روزش بهتر از گلاره نبود واسم آشنا بود اما نمیشناختمش وقتی خیلی دم پرم پلکید و گلاره رو ازم خاستگاری کرد یادم اومد که یکی از کارگرای شرکت فرش بافی سرمدی بود. آقای بیات پدر رضا ۵ ماه بعد مرگ همسر و پسر من فوت کرد رضا هم با سرمدی کارخونه ی فرش بافی رو فروختن. رضا خودش راضی نبود. حتی خواست تمام شرکت رو بخره اما به اسرار سرمدی مجبور شد به حرفش گوش کنه. گلاره راضی به ازدواج دوباره نمیشد. حالش از همیشه بد تر شده بود. یه بار چاقوی میوه خورده رو زده بود به بازوی همون مرد که اسمشم یاور رحمانی بود. مرغای حیاطو سر میبرید و میخندید. علی باز بستریش کرد ایندفعه بیشتر مراقبش بودیم. فعلا هم همون بیمارستان روانی بستریه. علی و دخترش رفتن بیننش. الاناس که برسن.

اشکهای شیده بی محابا جاری میشدند. باورش نمیشد. به جنون رسیده بود یعنی امکان داشت تمام آن قتل و کشتار ها... نه حتی فکرش هم دیوانه اش میکرد.

-باورم نیمشه پدر جون...

و با حق هق در آغوش پر مهر حاج مرتضی آرام گرفت.

صدای فریاد های دختری در حیاط پیچید :

-پدر جون، ما اومدیم...

شیده از آغوش حاج مرتضی بیرون آمد و برگشت. دختر و مردی مات و مبهوت به او خیره بودند. مرد آرام زمزمه کرد:

-سلام پدر جون. طوری شده؟

دختر چادرش را در آورد و دست به کمر زد و با نگاهی پر از شیطنت به حاج مرتضی خیره شد.

-پدر جون داشتیم؟

شیده بلند شد و رو به رویشان ایستاد:

-من شیدم. شیده بیات.

ریحانه آمد و گفت:

-سلام بابا.شیده دختر عمه گلاره.

پا های علی سست شد و به چار چوب در تکیه داد و دختر مات و مبهوت ماند.

باز آن محیط زجر آور!!!یاد وضعیت قبلی خود افتاد وقتی خبر مرگ شروین عکس خونی شروین را برایش فرستادند.یاد پرهام افتاد که با چه نگرانی به آنجا آمده بود.برایش گیتار میزد از خاطرات کودکی و جوانی اش صحبت میکرد و تمام سعیش را میکرد که او را به حرف بیاورد.آمدن مهربان و از همه مهم تر پرهام اینجا به دوست داشتن شیده اعتراف کرده بود و اینجا با یاد آوری آن خاطرات تلخ و شیرین عذابش میداد.

-مراقب خودت باش شیده جان.اگه دیدی حالش داره بد میشه بیا بیرون فهمیدی؟

رعنا خواهر ریحانه لبخندی زد و گفت:

-نترس عزیزم مادرت اون همه هم ترسناک نیست.

با لبخندی جوابش را داد و با اضطراب در اتاق را آهسته باز کرد و داخل شد.پشت به در روی تخت چهار زانو نشسته بود و خود را تکان میداد جلو تر رفت:

-سلام.

بدون اینکه جوابش را بدهد تنها تکان تکان میخورد.چرخید و روبه رویش ایستاد.

-جوابمو نمیدی؟

ناخنش را از زیر دندان هایی که بی رحمانه گوشت و پوست دستانش را همراه ناخن کنده بود رها کرد و سرش آهسته بالا آمد نگاهش ترس و وحشت داشت اما با دیدن شیده بعد از خارج شدن از بهت خندید،عجیب خندید و صدای خنده اش بالا تر رفت و شیده را ترساند.آرام گرفت و چشمان عسلی اش را به شیده دوخت.

-تو...تو شیده ای آره؟

و خودش جوابش را داد:

-آره تو شیده ای خودم دیدمت دنبالت اومدیم. با یاور اومدیم من پیدات کردم.

به شدت بازوهای شیده را گرفت:

-میدونی من کی ام؟ آره؟ میدونی؟!

اشک ترس و احساس در چشمان شیده جمع شد و با گریه گفت:

-آره ما...مان...

باز خندید:

-تو... تو به من گفتی مامان؟! آره؟

و فریاد زد :

-آره به من گفت مامان...

بلند شد و خندید قهقهه زد و جملاتش را نامفهوم تکرار کرد... علی و رعنا در را باز کردند و تا حالت عصبی گلاره و هق هق شیده را دیدند، علی رفت که دکتر را صدا کند و رعنا به سمت شیده رفت و بازوهایش را گرفت:

-آروم عزیزم طوری نیست آروم واسه خودتو کوچولوت اصلا خوب نیست.

نمیتوانست آرام بگیرد بعد سالها که مادرش را پیدا کرده باید او را اینگونه میدید! و بدتر از همه سرخی بود که به ذهن مشغولش رسیده بود باز ممکن بود دست سرنوشت او را از مادرش جدا کند. مادری که حالت عادی نداشت ولی مهرش به دل شیده نشسته بود. رعنا شیده را از اتاق خارج کرد و یک دکتر و دو پرستار به داخل اتاق رفتند در را بستند و او همچنان قهقهه میزد و در آخر صدای زجه هایش بلند شد، رعنا و علی همین که صدای گریه هایش را شنیدند به پشت در دویدند رعنا متعجب گفت:

-داره گریه میکنه بابا؟

علی با شوق و صدایی لرزان گفت:

-آره ، آره داره گریه میکنه.

اما شیده حالش اصلا خوب نبود. ماه های آخر بارداری اش بود و نمیتوانست زیاد بایستد. دستش را به دیوار تکیه داد و با آن یکی دستش کمرش را گرفت. رعنا برگشت و به محض دیدن رنگ و روی پریده و حال بد شیده به سمتش دوید زیر بغلش را گرفت و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

نالاه کرد:

-نه خوب نیستم رعنا.

رعنا نگران رو به علی گفت:

-بابا شیده حالش خوب نیست ماشینو روشن کن باید ببریمش دکتر.

علی حراسان به سمت در خروجی دوید و رعنا تمام سعیش را میکرد که شیده را بیرون ببرد. پرسیده:

-تو چندمین ماهی؟

نالاه کرد:

-ماه هفتم...

-آروم باش شیده جان یه خورده تحمل کنی میرسونیمت دکتر همین نزدیکی هاست.

با صدای ریز و پر عشوه ی پرستاری که با کسی حرف میزد چشمانش را باز کرد. رعنا بالای سرش بود. رعنا لبخند زد و زمزمه کرد:

-سلام مامان خانوم.

شوکه شد و فوری دستش ار به شکمش کشید:

-چی شده؟ بچه...

خندید:

-نی نیت به دنیا اومد شیده جان. الانم تو یه اتاق شیشه ای لالا کرده.

نفسی از روی آسودگی کشید و بعد از مکثی گفت:

-ببخشید رعنا جان باعث دردسر شدم.

اخم مصنوعی به ابرو داد:

-ا این چه حرفیه آخه؟! ما کمکت نکنیم پس کی کمک کنه؟

لبه‌هایش را خیس کرد و گفت:

-بچه... بچه سالمه؟

-آره گلم. فقط یکم نرسیدس. باید تو اون گلخونه شیشه ای بهش آب بدن برسه. هیچیش هم نیست.

-خدا رو شکر.

رعنا چرخید و با ذوق گفت:

-وای شیده دختره یه دختر لاغر مردنی نمکی. آدم میخواد بزارتش لای نون قورتش بده. یه ذرس چشماشو هنوز باز نکرده ببینم شبیه تو هست یا نه.

لبخند بی جانی روی لبهای شیده جا گرفت و رعنا ادامه داد:

-ببینم دلت میخواد شبیه تو باشه و یا...

با یاد پرهام آهی جانسوز از سینه اش برخواست سرش را چرخاند :

-پرهام... کاشکی شبیه پرهام باشه...

و قطره ی اشک از گوشه ی چشمش جاری شد. دعا دعا میکرد تا به دنیا آمدن بچه پرهام سر برسد اما نشد نیامد و او تنها شاهد به دنیا آمدن بچه بود. چه نقشه هایی که برای این روز ها نکشیده بودند. هر گاه اسمی از بچه زده میشد چشم های پرهام می درخشید و برای بزرگ کردن بچه های خیالش نقشه میچید.

-گریه نکن شیده جان. الان وقت ملاقاته اگه بیان و تورو اینجوری ببینن خوب نیست. تازه دلت میاد با این نعمتی که خدا بهت داده گریه کنی؟

در باز شد و عده ای داخل آمدند. ملاقات کننده های تخت کناریش بودند. بعد چند لحظه خاله و سیاوش هم آمدند. خواست خودش را جمع و جور کند ابرو هایش از درد در هم شدند.

رعنا قسمت بالایی تخت را بالا کشید. خاله جلو رفت.

-سلام خاله. سلام داداش.

خاله با اشک و آه آرام شیده را در آغوش گرفت:

-الهی بمیرم برات مادر.

-خدا نکنه خاله.

-سلام آبجی. چی شد آخه یهو...

خاله با دلسوزی نگاهش کرد و گفت:

-نگاش کن تورو خدا رنگ تو صورتش نیست. او پرهام بیچاره اگه بیاد هم تو رو ببینه که فرار میکنه دیگه پشت سرشو هم نگاه نمیکنه.

شیده به شدت از جایش تکان خورد و دردی عجیب در تنش پیچید:

-ا! چته مادر آروم.

-چی شده خاله؟ از پرهام خبری شده؟

باز با دلسوزی جواب داد:

-نه دخترم چه خبری...؟

باز ناامیدی به دل شیده چنگ زد و غم به دلش ریخت. ریحانه علی و دو زن دیگر که زندایی های شیده بودند هم آمدند و بعد از آنها مهربان و همسرش رضا آمدند همه طوری

سعی میکردندشیده را بخندانند و شیده دلش نمی آمد آنها را نا امید کند و هر چند لحظه لبخندی کوتاه به لب می آورد.

بعد از رفتن آنها رعنا هم رفت و زندایی کوچک شیده، همسر علی، که نامش معصومه بود و زن بسیار مهربانی بود کنارش ماند. به زحمت به اتاقی رفتند که دخترش آنجا بود. از پشت شیشه ها او را دید و متوجه شد که دخترش هیچ شباهتی به پرهام ندارد و هیمن ناراحتش کرد. هنوز کوچک بود ولی بینی سر بالا و لبهای غنچه ایش شبیه خود شیده بود. مانده بود چشمانش که فعلا بسته بودند.

خاطره ی کوچک پنج روزه را که تازه آرام گرفته بود را از آغوش خاله گرفت .

-مادر بهش شیر بده بخوابه هلاک شد انقد جیغ کشید.

مهربان دستی به صورت خاطره کششید و گفت:

-مامانیتو نگاه کن چه قدر آرومه؟ تو به کی رفتی اینقدر جیغجیغو شدی؟

شیده اخمی مصنوعی به ابرو می آورد:

-دلت میاد مهربان یه امروزو اذیت کرد دیگه اکثرا آرومه که...

-خیلی خب بابا مامان خانوم.

به چهره اش دقیق شد عرق کرده بود و موهای مشکی لطیفش به پیشانی اش چسبیده بودند. موهایش را کنار زد و به دو تیله عسلی رنگ چشمانش خیره شد. آرزو میکرد که شبیه پرهام باشد که لاعقل با دیدنش کمتر دلتنگ او شود اما او تنها باید با دیدن عکسش رفع دلتنگی میکرد.

خاطره گرسنه اش بود و دنبال دستانش میگشت که در دهان بگذارد آخر نا امید شد و نفس نفس زنان دست از تلاش کشید و جیغ زد، شیده که تا آنوقت با لذت به حرکاتش خیره بود فوری بلندش کرد صدای خاله بلند شد:

-ای شیده حتما باید صداش در بیاد بهش شیر بدی؟

مهربان همراه با چشمکی گفت:

-خوشت میاد اونجوری میکنه؟

شیده آرام او را به سینه اش فشرد:

-خیلی...

شیده از کودکی عاشق نوزاد بود و ولی کسی را نداشت که کودکی به این کوچکی داشته باشد. لیلیا را هم که اصلا نمیدید. فقط یکبار شاهین را دیده بود و دلضعفه گرفته بود برای در آغوش کشیدنش. اما آنروز لیلیا باز با قشقرق به خانه سردی آمده بود...

خاطره تازه آرام گرفته بود که موبایل شیده زنگ خورد. شیده خاطره را آرام داخل تخت کوچک گذاشت و به سختی بلند شد و تلفن را برداشت:

-بله بفرمایید!؟

-سلام خانم بیات. رضایی هستم از اداره آگاهی تماس میگیرم!

-سلام جناب سرگرد. اتفاقی افتاده؟

-خیر خانم بیات. دیروز باهاتون تماس گرفتم اما تلفنتون خاموش بود. برای جلو بردن پرونده لازمه که یه سر بیاید اداره، و... آقای رضوی وکیل آقای سردی هم چند روز پیش اینجا بودن و چیزایی رو به ما اطلاع دادن لازمه که شما هم بدونید.

لبش را گاز گرفت و نگاهی به خاطره انداخت.

-چشم جناب سرگرد سعی میکنم زود تر خودمو برسونم.

-خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد. متلاطم رو به خاله گفت:

-وای خاله یه زحمت برات دارم؟

خاله خندید:

-نگهداشتن این فرشته ی آروم رحمته عزیزم برو خیالت راحت.

-ممنون خاله جان شرمنده خیلی بهتون زحمت میدم.

-نگو دخترم. من که دختر ندارم تو هم جای دخترم. الان باید میرفتم بکار مینشستم تو خونه.

و فقط او میدانست خاله هیچوقت بیکار نمینشست همیشه مشغول کار خانه است. خاله وسواس شدید داشت و مراقبت شدیدش از تمیزی خاطره خیال شیده را آسوده میکرد.

-تو خاله رو نداشتی چیکار میکردی؟

در حالی که شال سرمه ای را به سر می انداخت گفت:

-خاله رو نداشتم که الان خودمو بچم سینه قبرستون بودیم.

-زبونت لال بچه.

به خاطر بخیه هایش نمیتوانست پشت ماشین بنشیند به آژانس زنگ زد.

-فعلا شرمنده مهربان جان خیلی واجبه بشین پیام.

-نه عزیزم رضا میاد دنبالم بریم بیرون.

لبخند تلخی به لبهای شیده آمد و گفت:

-خوش بگذره.

بلند تر گفت:

-فعلا خاله جان من رفتم.

-خدا همراهت عزیزم.

و رفت. در تاکسی را باز نکرده بود که صدای بوق ماشین سیاوش باعث شد سرش را بلند کند:

-سلام کجا میری آبجی؟

-سلام داداش میرم کلانتری!

دستی تکان داد:

-بیا خودم میرسونمت.

-نمیخواه آژانس گرفتم.

سیاوش پیاده شد به اجبار کرایه تاکسی را حساب کرد و ماشین رفت.

سوار ماشین سیاوش شد و حرکت کردند.

-شرمنده داداش هم واسه شما دردم هم خاله.خاطره رو که سپردم دست خاله خودمم مزاحم شما شدم.

-چه حرفیه آخه؟ منم داداش شما! آدم که با داداشش این حرفا رو نداره.

-بازم ممنون بابت زحماتون.

-تا باشه از این زحمتا.حالا کلانتری میری واسه چی؟

-سرگرد رضایی زگ زد گفت باید برم.

-ای بابا اونا هم که تو این چهار سال به جایی نرسیدند.من که میگم خودت بری دنبالش از صد تا سرگرد سرگرد تری...

-منم اتفاقی به اون چیزا رسیدم.

بعد از سکوتی سیاوش دستی به گردنش کشید.

-آبجی؟ شما...شما از پس بزرگ کردن خاطره به تنهایی بر میاین؟

اخم های شیده در هم شد و خود را جا به جا کرد:

-بله چرا برنیام.اگه دوتا بچه هم بودن بازم از پششون بر میومدم.من تنهایی زیاد کشیدم و بهش عادت دارم.حالا که اون هست دیگه تنها هم نیستم.

-این حرف الان شماس یه خورده برید جلو میبینید واستون سخته.

محکم تر گفت:

-این همه بچه بدون پدر بزرگ شدن این همه زن بیوه بدون همسر بچه بزرگ مردن تو بدترین شرایط. اول اینکه پرهام هست و خیلی زود برمیگرده دوم اینکه من مشکلی ندارم که نتونم اونو بزرگ کنم.

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

-درسته معذرت میخوام، حق با شماست.

و شیده به این فکر کرد که نکند سیاوش بخواهد وارد زندگی او شود و خودش در دل از پرهام خجالت کشید و تصمیم گرفت که در رابطه اش با سیاوش محتاط تر عمل کند.

سیاوش هم با او پیاده شد:

-بریم.

-نمیخواه داداش خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

-!!! باز گفتی که بریم.

و خودش جلو افتاد رفتارش زیادی مردانه بود. قلدر و قدرتمند. ولی او مردانه های پرهام به چشمش زیبا ترین و خواستنی ترین مردانه ها بود.

در زدند و وارد شدند و باز اول سیاوش داخل شد.

-سلام.

سرگرد سر بلند کرد و سلام کرد. به مبل های سبز رنگ اشاره کرد:

-بفرمایید بنشینید.

نشستند و شیده نگران چشم به دهان سرگرد دوخت.

-چند روز پیش پدر بزرگتون تشریف آوردند اینجا همه جریانو گفتند به یه نتایج تقریبی هم نزدیک شدیم. درست روز بعدش آقای رضوی اومدند اینجا.

با خودکار به شیده اشاره کرد:

-شما اتفاقی که افتاده بود رو به ایشون اطلاع دادید؟

و باز اضطراب اینکه نکند نتیجه ی آنها همان نتیجه یا باشد که او گرفته.

-بله.یه چیزای خیلی جزعی.نه دقیق دقیق.

-دقیقا چی گفتید؟

-گفتم پدر بزرگمو پیدا کردم مادرمو هم دیدم.

-درسته...میدونید آقای رضوی چی میگفتند؟

-خیر! از اون روز اطلاعی از ایشون ندارم.

-فقط... اصلا خودتونو درگیر نکنید و ناراحت نشید چون این موضوع به خیلی سال پیش برمیگرده و همون باعث این مشکلات شده.

دلشوره عجیبی وجود مضطرب شیده را در بر گرفت. حالت تهوع داشت. سرگرد مکتی کرد و ادامه داد:

-راستش آقای رضوی اومدن اینجا. با خود بنده صحبت کردن. طبق گفته های پدر بزرگتون پدرتون با خانم لیلا سرمدی نامزد بودند و بعد بهم خوردن نامزدی اون دوتا پدرتون با خانم گلاره صدر نامزد میکنن. آقای رضوی گفتند دو سه روز بعد نامزدی پدرتون، آقای سرمدی میرن سراغ ایشون و میگن خانم لیلا سرمدی دو نفر و کشتن. گویا ایشون خیلی به پدرتون علاقه مند بودند و بعد از نامزدی پدرتون ضربه ی بدی بهشون میخوره و اون قتل رو انجام میدن. البته اون دو تا قتل رو همراه یکی از کارگرای شرکت فرش بافی به نام یاور انجام میدن. آقای سرمدی از وکیلشون کمک خواسته بودند و اون ها موفق شده بودند خودشونو از اون منجلاب بکشن بیرونو هیچوقت قاتل شناخته نشد.

ناخنهای شیده هر لحظه بیشتر و ظالمانه تر در دسته ی چرمی مبل فرو میرفت و چیزی درونش فرو میریخت، چیزی شبیه اعتماد...

سرگرد ادامه داد:

-و مهم تر از همه... ازتون میخوام خونسرد باشید... ولی... اون سالی که پدرتون فوت شد... گویا پدرتون متوجه حقایق شده بودند و آقای سرمدی که متوجه میشن برای اینکه خودشون و دخترشون تو دردسر نیفتن تو یه عمل خیلی بی دردسر پدرتون رو...

رنگ از صورت شیده پریده بود و نفس نفس میزد، بریده بریده گفت:

-کشته؟ آره؟

-منو ببخشید ولی اگه تیکه تیکه میگفتم براتون سخت تر میشد ترجیح دادم یکدفعه از همه چی خبر دار بشید.

نگرانی به چشمان سرگرد ریخت و دستان شیده سست شد و سیاوش خودش را باخت:

-شیده خوبی؟ شیده؟

شیده به شدت نفس نفس میزد سیاوش لیوان روی میز را فوراً از آب پر کرد و به دستش داد:

-یه خورده آب بخور شیده...

به زحمت آب را جرعه جرعه نوشید و نفس زدنش که آرامتر شد سریع قرص از کیفش خارج کرد و همراه با ادامه آب باقی مانده در لیوان خورد.

حالش بهتر شد:

-حالا...حالا باید چیکار کنیم جناب سرگرد؟

-اگه حالتون خوب نیست یه وقت دیگه راجع به این موضوع صحبت کنیم.

-بله جناب سرگرد.

بلند شدو کیف شیده را کشید. شیده نگران بود و میخواست بداند عاقبت کار چه میشود کیفش را به شدت از دستان نیرومند سیاوش بیرون کشید و رو به سرگرد گفت:

-من حالم خوبه. خواهش میکنم بهم بگید حالا چی میشه من دارم دیوونه میشم.

-باید از مادرتون بازجویی بشه. باید یاورو پیدا کنیم. و مطمئن بشیم که این قتل ها کار اونا بوده.

شیده زیر گریه میزند:

-اما... اما حال مادر من اصلا حالش خوب نیست. فکر نمیکنم... نه... اون حالش خوب نیست.

-بله و متأسفانه همین هم بزرگ ترین دلیل میتونه باشه. چون ایشون اگر کاری هم کرده باشن دست خودشون نبوده باید یاورو هم پیدا کنیم. در ضمن ما نمیتونیم زیاد رو حرفهای آقای رضوی تکیه کنیم ممکنه خود ایشون به هر دلیلی متهم باشن. ما ایشون رو هم ممنوع و الخروج کردیم. به هر حال تا یاور پیدا نکنیم نمیتونیم مطمئن بشیم. الانم باید برم بیمارستانی که مادرتون بستری، یکی از روانپزشکای خبره رو فرستادیم برای بازجویی فکر کنم خیلی کار بکشه. شما میتونید برید فقط خواستم شما هم مطلع باشید.

با پاهایی سست از جایش بلند شد و در حالی که بی رمق به سمت در میرفت گفت:

-ممنون که خبر دادید سرگرد.

و همراه سیاوش از اتاق خارج شدند.

-خوبید شما؟

سری. به منظور بله تکان دادو با تکیه به دیوار حرکت کرد.

خود را به داخل ماشین انداخت و بی رمق سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. تا آن ساعت تصویر سردی مثل آن بود که با لبخند به آینه ای خیره شده و با تک تک جمله های سرگرد این آینه شکسته بود و تکه تکه شده بود. یاد محبت هایش آزارش میداد، یاد خاطراتش آزارش میداد. آن اسطوره ای که از او در ذهنش ساخته بود، به یکباره برایش دیوی شده بود دیوی که باعث تمام این بد بختی ها بود. باورش نمیشد که آن پیر مرد مهربان و خندان این بلا را سرش آورده باشد. وقتی حرفهای سرگرد را با رفتار های سردی مقایسه میکرد، خورش به جوش می آمد و سعی میکرد عصبانیتش را در ذهن خفه کند. مثل همیشه سر دردش شروع شد.

-حالت خوبه؟

حتی جرعت نمیکرد دهان باز کند. میترسید صدایش از فرط عصبانیت فریاد وار عمل کند.

-شیده خانم؟

و شیده ی منتظر یک تلنگر فریاد میزند:

-من شیده نیستم. فهمیدی؟ واسه تو من شیده نیستم، آجی... نه کمتر نه بیشتر. من فقط واسه پرهام شیدم.

اخم میکند مردانه و وحشتناک و شیده رو برمیگرداند از مردی که خطی به غرور مردانه اش کشیده بود. اما دستان لرزان و حال بد شیده او را مجبور میکند به سکوتی بسنده کند.

حالت تهوع اش را به زور کنترل کرده بود فوری پیاده شد و به سمت خانه دوید. جای بخیه ها درد میکرد و نمیتوانست بایستد، حتی نمیتوانست از درد جیغ بکشد. خاله را بی جواب رد میکند و به سمت دستشویی میدود و هر چه از شب خورده بود بالا آورد. بالا آورد و درد عجیبی که در بخیه هایش پیچید. آبی به صورت رنگ پریده اش میریزد و بی رمق از دستشویی خارج میشود. به سمت اتاقش میرود و خاله به سمتش میدود.

-خدا مرگه بده شیده حالت خوبه مادر؟

سر گیجه داشت و فقط صدای نفسهایش را میشنید.

-سیاوش بچم مرد باید ببریمش بیمارستان.

و او در همان لحظه ی آخر به هوش بودن به کودک چشم عسلی اش فکر میکرد.

بی رمق به خاطره خیره شده بود و او هم بی رمق جیغ میکشید. یک آن نفسش رفت و شیده با وحشت او را از جایش بلند کرد و تکانش داد.

-مامانی؟ جانم عزیزم من اینجام. آرام باش آرام.

او را به سینه اش چسباند و زیر گریه زد:

-آروم عزیزدلم. ببخش مامانت اذیتت میکنه. ببخش که به دنیا آوردمت. منو باباتو ببخش.

خاطره ی ۵ ماهه، حالا آرام تر اما با مادرش گریه میکرد. شیشه ی شیر خشکی را سمت دهانش گرفت، تکانش داد و آرام به او شیر داد. خودش شیر نداشت. بعد اینکه بخیه هایش از هم باز شد و بعد عمل دوباره و بعد از آن شوک وحشتناک اگر شیرش خشک نمیشد

تعجب داشت. افسردگی گرفته بود. حوصله ی هیچ کاری را نداشت. از خانه بیرون نمیرفت و گاهی علی و زن و دختر هایش گاهی هم مهربان به خانه اش میرفتند و او هر بار با قیافه ی افسرده از آنها پذیرایی میکرد. خاله بیشتر روز را کنار او بود که از فرط عصبانیت بلایی سر خاطره یا خودش نیاورد. گلاره اعتراف کرده بود... به حقیقتی که شیده را عذاب میداد. حالا هم به خاطر حالت غیر عادی و روان مریضی در تیمارستان بستری بود در اتاقی که پنجره هایش فلزی بودند و دو نگهبان داشت. دیگر حتی به دیدن او هم نرفته بود. هفته ی پیش سرگرد رضایی خبر داد که یاور ار دستگیر کرده اند و همان موقع که از او بازجویی کردند اعتراف کرده بود. به قتل که در گذشته به کمک لیلا انجام داده بود تا قتلهای زنجیره ای که که همراه گلاره مرتکب شده بود.

یاور بعد سه سال اعدام میشد و گلاره... زن بیگناهی که لیلا و یاور او را به جنون رسانده بودند. دختر با حجب و حیا و مهربان که حتی موقع راه رفتن حواسش را جمع میکرد که مورچه ای را له نکند... حالا زیر بار جنون و دیوانگی در حال جان کندن و له شدن بود و این بی گناهی او و تباهی زندگی اش شیده را عذاب میداد. خودش هم به درد گلاره دچار بود و خوب حالت هایش را درک میکرد و گلاره در ۱۶ سالگی مرگ دو تن از عزیزانش را به طرز وحشتناکی به چشم دیده بود و... به جنون نمیرسید تعجب داشت. از این که مادرش را در آن روز میدید عذاب میکشید، از بی پدری خاطره عذاب میکشید و این دلتنگی خانه ویران کن دلش را از پا در آورده بود. هنوز باورش نمیشد که او به همین سادگی رفته باشد. هنوز صبح ها به امید دیدن او چشم باز میکرد و وقتی جای خالی اش را میدید دیوانه میشد و خاطره را در خواب بیداری در آغوش میگرفت و های های میگریست. حضور رخساره را اصلا حس نمیکرد. کاری به کارش نداشت. از چند گاهی از رخساره درباره ی پرهام سوال میکرد و هر بار هم جواب سر بالا میگرفت. هفته ای یک یا دو بار به شرکت سر میزد، به امید دیدن پرهام پشت میزش. اما عذاب میکشید از طرفی جای خالی او و یاد سرمدی. هنوز به یاد تک تک مهربانی های سرمدی می افتاد به گوشه هایش، به حرفهایی که شنیده بود شک میکرد. از لیلا بیش از آن انتظار نداشت اما او...

دستهای او را گرفت و به چشمان پر از شیطنتش چشم دوخت:

-جون مامان؟ اینقدر آب نریز تو سر و صورتت خیس اب شدی فداتشم الهی. سرما میخوری خانومم.

معصومانه سرش را کج میکند و لب پایینش آویزان میشود و با لحن شیرین و ملوسش مینالد:

-مامان خانومم؟ من قول میدم که سرما رو نخورم. آخه من نمیتونم سرما رو بخورم. تازه اصلا خاله مهربان گفت سرما قهر کرده رفته؟

دست به سینه اخم کرد و گفت:

-منم باهاش قهرم خوبه؟

دستان او را میگیرد و میگوید:

-قهر کار بدیه دختر مامان.

او را محکم در آغوشش فشرد و در گوشش زمزمه میکند:

-تنها خاطره من. تنها خاطره ی پرهام.

از آغوشش بیرون آمد:

-اصلا... من که نمیخواستم پیام بیرون. تو منو به زور آوردی بیرون.

دست به کمر زد:

-اصلا من میخوام برم پیش عمو سیاوش.

شیده نگاهی به ساعتش انداخت. حتما دیگر کارشان تمام شده.

-بریم دخترم.

دستش را گرفت و با دست دیگرش به سیاوش پیام داد که به سمت خانه میروند.

در خانه را باز کرد:

-بفرمایید دخترم.

خاطره با شادی از راهرو عبور کرد و جیغش همراه صدای بادکنک و تولدت مبارک بلند شد.

شیده لبخند تلخی زد. پرهام کجا بود که تولد چهار سالگی دخترش را نمیدید؟

آهی کشید و با نوک انگشت اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد. مهربان با شکم برآمده اش جلو آمد و با بادکنک زد به سر شیده:

-هی... مامان افسرده به دخترت تبریک بگو.

به سمت خاطره که در آغوش سیاوش بود رفت:

-تولدت مبارک عزیز دلم.

و او را از آغوش او جدا کرد. محکم به سینه اش چسباند و بوسه ای روی موهای نرمش زد.

-دوست دارم خاطره ی من.

-با ذوق و شوق فراوان بادکنک را در دستش تکان داد:

-منم دوست دارم مامانی. این قد...

و دو دستش را تا جایی که میتواند از هم باز کرد.

دستش را گرفت و بوسید.

-قربونت برم الهی.

با احساس ویبره ی گوشی در جیبش خاطره را پایین گذاشت و کمی از جمع فاصله گرفت:

-بله؟

-به... چطوری شیده خانم؟ حتم دارم دلت برای صدام تنگ شده بود...

و صدای خنده ی بلندش... شیده به لرزه افتاد این همان صدا بود... صدایی که تمام تار و پود زندگی اش را از هم شکافته بود.

-چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ ببینم ترسیدی؟

و باز خندید. شیده نگاهی به خاطره انداخت و با صدایی لرزان گفت:

-چی...چی میخوای؟

صدایش جدی شد:

-هیچی...بیا بیرون.دم تک درخت کنار رودخونه.زود .

و بوق ممتد تلفن.مهربان نزدیکش شد.

-چی شده شیده؟این چه قیافه ایه گرفتی.

نگران به مهربان نگریست:

-مهربان مواظب خاطره ی من باش.من کار دارم الان میام...

-کجا شیده؟

-هچی نپرس...

و قبل از پرسیدن هر سوال دیگر از جانب مهربان رفت.

نسیم خنکی به صورتش میخورد.دستهایش یخ کرده بودند.

با قدم های آرام و بعد سریع تر به سمت درخت رفت.ام خبری نبود.نفس نفس

میزد.نزدیک درخت بود که صدایی او را به خود آورد:

-شیده...

ایستاد،برگشت و یک لحظه به چشمهای خودش شک کرد.زمزمه وار گفت:

-پرهام...

بی صدا نگاهش میکرد.یعنی باید باور میکرد این حضور شیرینی که او را آرام آرام به خلسه

میبرد.یعنی دلتنگی ها دیگر تمام شده بود؟یعنی پدر خاطره ،همسرش برگشته بود و به

این دوری نحس و کشنده پایان داده بود؟

قدمی به جلو برداشت و اشک آرام از چشمش روی گونه اش راه گرفت.قدم دیگری

برداشت.اما چشمهای پرهام پر از حراس شد و صدای فریاد پرهام و صدای شلیک گلوله در

هم آمیختند.

-شیده...

شیده آرام لبخندی زد و روی چمن افتاد. پرهام با لبهای لرزان و نگاهی مبهوت به شیده خیره بود. انگار زیر پایش خالی شد و تمام دنیا به نظرش سراب می آمد. نزدیکتر رفت. کنار شیده نشست. سرش را بلند کرد و نگاهش کرد:

-شیده... شیده ی من چشمای ناز تو باز کن.

با صدای بلندی فریاد زد:

-شیده نگام کن...

صدای خنده های بلند یاور عذابش میداد.

-خب... کار این خانومم تموم شد. تو هم تقاصتو با مرگ زنت دادی.. دیگه تموم شد. همه ی غصه ها و ترستون تموم شد. حالا منم میمیرم... مثل گلاره که دو ساعت پیش با همین اسلحه مرد...

باز خندید. پرهام خواست به سمتش هجوم ببرد که صدای شلیک گلوله خنده اش را برید. پرهام بی رمق شیده را در آغوش گرفت و چون کودکی که مادرش را زان دست داده زجه زد:

-حالا که اومدم کجا رفتی خانومم. حالا که خواستم این دوری رو تموم کنم نرو...

-مامان...

با صدای جیغ خاطره سر بلند کرد و مبهوت نگاهش کرد. خاطره با جیغ بلندی به سمت مادرش دوید:

-مامان مامان جون...

صورت شیده را نوازش کرد:

-مامان جون هنوز کادوی تولدمو ندادی! کیک تولدم نخوردی. مامانی پاشو. الان نخواب. آگه بیدار نشی میرم آب بازی میکنم و سرما میخورم. مامان...

با مشت های کوچک و بی جانش به سینه ی پرهام کوبید:

-تو مامانمو اذیت کردی آره؟ زود باش مامانمو بیدار کن...زود باش.

دستهای خاطره را گرفت و او را با هق هق به سینه اش چسباند.

چه کسی را باید برای انتقام مجازات میکرد؟ مادر شیده؟ که نبود! یاور؟ او هم دیگر نبود...تقاص دل شکسته اش را باید از که میگرفت؟ حق بی مادری خاطره را باید از که میگرفت که بر دل داغ دیده اش مرحم شود؟ سرش را بلند کرد و خدا را صدا کرد:

-خداااااا...کمکم کن...

سوگلی چشماتو وا کن دارم آتیش میگیرم

سوگلی مگه نمیبینی که دارم میمیرم

نگاه کن فکر جدایی داره آبم میکنه

تو نباشی زندگی زودی جوابم میکنه

سوگلی چشماتو واکن بزار آروم بگیرم

سوگلی مگه نمیبینی که دارم میمیرم

سوگلی چشماتو وا کن نزار دیوونه بشم

آخه امشب اومدم عکس چشاتو بکشم

نزار این چشمای بسته منو دیوونه کنه

نزار این غم تا ابد تو دلم خونه کنه

گل من بزار یه بار دیگه خوب بینمت

بشکنه دستایی که از تو باغچه چیدنت

تاریخ پایان:دی ماه ۹۴

